کلیات ابجدی حصۂ دوم

مودّت نامہ

مصنفۂ

میر محمّد اسماعیل خان ابجدی

ملک الشعرائے دربار والاجاھی مدراس

مُرتبۂ

محمّد حسین محوی لکھنوی

جونیر لکچرار اردو

مدراس یونیورسٹی

سنہ ۱۹۵۰ عیسوی

مثنوی مودت نامه

از میر اسماعیل خان ابجدی مدراسی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

خداوندا منور کن ضمیرم   بخندان چون چمن خاک ضمیرم
در رحمت بررویم باز گردان   زبانم را کلید راز گردان
ز سوز عشق روشن کن چراغم   گلستان کن دل از گلهای داغم
دماغم گرم کن ازبادهٔ شوق   بکش رختم بسوی جادهٔ شوق
چو نقش پا بمن افتادگی بخش   براه بیخودی استادگی بخش
کلامم شهرهٔ آفاق گردان   سرود مجلس عشاق گردان
زشاخ گل قلم در دست من کن   سخن را رنگ بخش انجمن کن
درین وادی ز جور چرخ گردان   نمانده هیچ کس ازره نوردان
گرفتم گرچه باشد راه هموار   رفاقت رانه بینم کس سزاوار
گهر سنجان تهی از جوش گشتند   حریفان از نوا خاموش گشتند
کجا برباد رفته خرمن شان   کجا گلشن کجا آن گلفروشان
ازان دستان* سرایان نوا ساز   ز پرده بر نیاید هیچ آواز
کنون برجای آن روشن نهادان   درآمد ابجدی بابخت شادان
بدست آن حریف آتشین دم   بیک ساغر گل و مل هر دو باهم

* دستان = داستان

ز قند پارسی شربت بجامش　　چو خسرو دردری شیرین کلامش
رباب آسا زنو آئین سرودے　　بروح رفتگان بخشد درودے
ز گلبانگش جهان آباد گردید
دل گوهر شناسان شاد گردید

در توحید باری تعالے عز اسمه

بنام آں که از مه تا بماهی　　دهد هر ذره برذاتش گواهی
ز مشت گل وجودی کرد پیدا　　جهان را بر جمالش کرد شیدا
نهال عشق درگلزار جاں کاشت　　ز پائے غنچه نوک خار برداشت
چراغ گل زباد صبح افروخت　　به بلبل نالۀ جاں سوز آموخت
صدف راکرد وا از لولوی تر　　ز صلب سنگ بر آورد جوهر
گہی یاقوت برمی کرد از کاں　　گه از دریا بروں افگند مرجاں
زتیسیر * موالید † ثلاثه　　عطا فرمود عالم را اثاثه
بزیر بند حکمش ماه و خورشید　　ازو پیدا بهرکس یاس و امید
بتکوین جہاں از کاف و نوں شد　　ازاں دو حرف ظاهر صد شئوں شد
ملک تسبیح خواں عظمت او　　فلک راورد شاں سطوت او
اگر خاک است سر افگندۀ اوست　　اگر باد است آنهم بندۀ اوست
ز حکمش نیست بیروں آتش تیز　　بود در امر آب راحت انگیز
جلالش موجب قهر جہاں است　　جمالش باعث امن و اماں است
خرد هر چند تابد در ره او　　نباشد غیر حیرت همره او
سمند عقل سر در راهش افگند　　همای وهم را شد بال و پر بند

---

* آساں کردن ، وآساں ـ (غ)
† (۱) نباتات (۲) جمادات (۳) حیوانات .

نپرد در هوایش مرغ ادراک   خورد ناوک تذرو * سعی چالاک
تعالی الله زهے شان جلالش   که ناید هیچ کس را در خیالش
درین میدان دلیران بس دویدند   بلا احصی فرس راپی بریدند
زبحر جود او گردوں حبابے   بود خورشید چوں یک قطره آبے
بود یک رشحه ماه نور افشاں   که شب را می کند زینساں درخشاں
کرا یارا که دریابد کمالش   رسد در بارگاه لا یزالش
کند اندیشه هرجا دخل درکار   شود دانش دراں کارش مددگار
درین جا دورباش قهرمانش   کند لت گر رسد بر آستانش
بدریاے که اورا انتها نیست   کسے از راز قعرش آشنا نیست
زباں لال است از اظهار اسرار   که عارف را نه شد رخصت بگفتار
کسے کو یافت حق راگشت خاموش   بخاموشی کند خود را فراموش
درین ره گر قدم را کس گذارد   برگشتن دگر جرأت نه دارد
درین کان نمک چوں کس لحک† شد   نمک شد صاحب کان نمک شد
چو مسکین چوب شد درنار سرکش   کجا بر می شود دیگر ز آتش
که خود آتش شود یا آتش نیز
بود در خرمن هستی شرر ریز

در بیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شانه

درین محنت سرائے سست بنیاد   بود هر کس باستدلال خود شاد

---

* خروس صحرائی که در بیشهٔ استراباد و مازندراں بسیار باشد، وبغایت خوش رنگ بود (غ)

† چسپیدن بهم ــ در اوردن چیزی به چیزی ــ (منتخب اللغات)

زروی حجت معقول و منقول   دلیلے هر یکے دارد بمدلول
زبدو انکشاف صبح بینش   بقدر خود نهد هر فرد دانش
خرد از بهر استدلال آمد   درونش درک مالا مال آمد
گزار عقل می باشد بهر کار   اگر چه کار بسیار است دشوار
قیاس مستدل از رائے صائب   کند اثبات ذات پاک واجب
که بے صانع نه شد مصنوع پیدا   بلا خطاط، کے شد خط هویدا
وجود شمع شد از شمع پرداز   نباشد غیر نائی * نے درآواز
بلا کاتب ' کتابت نیست ظاهر   بلا مظهر نه شد پیدا مظاهر
سکندر گر دریں عالم نبودے   کجا آئینه روے خود نمودے
سخن مشهور خاص و عام باشد   نخستین خم و انگه جام باشد
به پیش رائے هر کس هست معلوم   بدون خشت زن خشت است معدوم
چه خوش فرمود جامی درمقامے   زیزداں باد بر روحش سلامے
„ چو دیدی کار رو درکارگر آر   قیاس کارگر ازکار بردار “
فلک از خود نه دارد جنبش تیز   پئے جنبش بود یک جنبش انگیز
حرکّت † رامحرک هست درکار   برائے کار باید صاحب کار
نه از خود هست خورشید جهاں تاز   زمشرق تا به مغرب کارپرداز
نه درشب ماه ازخود جلوه دارد   ز فرق کهکشاں چادر برآرد
خبرداری که درگردوں گرداں   چرادارند گردش ره نورداں ؟
کواکب روز و شب اندر چه کارند   چرا هست آں که دروے پاگذارند ؟

---

* نے دراز دده ـ بقاعدهٔ عربی مصنف نے بنایا هے ـ

† صحیح لفظ حرکت بفتح را اهل فارس نے بسکون راءبهی کها هے ـ

یکی ثابت دگر را منقلب نام یکی در جنبش و دیگر درآرام
سکون و گردش شاں از پئے چیست پریشاں حاکم فرماں روا کیست؟
کہ از خود در تعجب ہستند ہر یک ز جام امر حق مستند ہر یک
خداوندے کہ از شرکت بود دور ہمہ در حکم او ہستند مامور
دریں محراب گاہ طاق ازرق * نباشد غیر او معبود برحق
قدم در راہ رب العالمین زن علم بر " لاأحب الافلین " زن
بہر سو چشم عبرت واکشائی بہ بام منصب اعلیٰ درآئی
نظر آں بہ کہ بالا تر کند کار درون مار بیند مہرۂ مار
بہر ذرہ تواں خورشید دیدن ز گل بوے چمن باید شمیدن
ورای داور دادار مختار کسے را اختیارے نیست درکار
بزیر چرخ گرداں ہر کہ باقیست اسیر دام چشم لطف ساقیست
دریں خمخانہ مستی را پیام است بمستاں نیز مستانہ سلام است
درون جام شکر یار ایں جا نماید عکس روے یار ایں جا
چو دیدی عکس سوے اصل بگذر
کہ اصل از عکس صد بار است بہتر

مناجات بجناب رب الحاجات جلت عظمتہ وقدرتہ

خداوندا ندارم غیر توکس توئی حاجت روای بیکس و کس
نخستیں در عدم آسودہ بودم بخاک نیستی فرسودہ بودم

---

* نیلی - نیلگوں -

توئی بازارمن بِه من بیا راست	بآن نوعیکه از ترتیب می خواست
چراغان کردهٔ آب و گلم را	نمودی رشک گلشن منزلم را
فگندی نور برخاک کثیفم *	دمیدی درجسد روح لطیفم
عطا کردی فروغ عقل وادراک	رساندی اززمین براوج افلاک
در نعمت برویم باز کردی	دلم را باغنا انباز کردی
تو بامن این قدر داری عطیات	ببین از من چه ظاهر شد خطیات
نه کردم شکر انعامی تو گاهی	نرفتم یک قدم سوی تو راهی
بقید نفس دون گشتم گرفتار	شدم کالای عصیان را خریدار
طلبگار هوا گشتم بهر سو	بهر یک گل چو زنبور سیه رو
دوتا شد پشت بر درهائی دونان	به تسلیم و سلام پارهٔ نان
نماند نقد در دست از توکل	قناعت شد ز کف دیگر تحمل
نرفتم سوی طاعتگاه یکدم	نکردم از ندامت چشم پر نم
نیامد هیچ گه از روی عادت	بدون معصیت از من عبادت
ز مکر دیو مرجوم موجد	صلواة و صوم از من بر نیامد
بطفلی لهو و در شهوت شبابم	به پیری ضعف بس دیگر چه یابم
بدنیا عمر شد صرف تباهی	سزاوار عذابم یا الهی
عقوبت گر کنی عذری ندارم	به پیش حکم تو سر در گذارم
دگر بخشی سزاوار تو باشد	که این عاصی گنهگار تو باشد
سیه بختان که حال خویش دانند	ترا آمرزگار خویش خوانند
محبان دست چون از من گذارند	بزیر خاک مرده من سپارند
درون آن مغاک تنگ روزن	نمی دانم چه خواهد رفت برمن
در ان جا غیر تو فریاد رس نیست	تو گر یا من شوی دیگر هوس [نیست]

---

* - اصل نسخه میں کثیف ہے -

چو گردد گرم بازار قیامت — شود پاره لباس استقامت
دهند آن دم گواهی دست و پایم — ز حیرت سرد باشد گرم رایم
تهی دستم ز نقد حسن اعمال — تو می دانی چه عائد میشود حال
چه آید وزن از من در ترازو — رود چون زور گردد سست بازو
دران انصافگاه عدل گستر — نباشد غیر تو کس یار و یاور
مگر شرمنده ام در پیش اخوان — که باشد شرمساری ننگ برجان
بنقشے را که آرایش تو کردی — ز دست خویش پیمایش تو کردی
مکن بیرنگ از آئین نزئین — مکن بے نور چو قرص گل آئین
چه دارم من که بروے ناز دارم — مگر از انکساری ساز دارم
چه بر گیری ازین نا چیز بودم — چه برخیزد زبے معنی وجودم
غریبم کمترین بندگانم — خرابم از شمار عاصیانم
امیدم آنکه من آیم بسویت — رطب چینم ز نخلستان رویت
ادیم در خم توفیق الله — بود رنگین برنگ صبغة الله
اگر مشکل فتد در رستخیزم — بدامان حبیب حق گریزم
ز خورشید قیامت نیستم باک
چو باشم زیر چتر شاه لولاک

در نعت نبینا احمد مجتبیٰ محمد مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم

قلم خود را بلوح حق چو خم کرد — نخستین نام احمد را رقم کرد
زہے نام شہنشاہ شگرفان — کہ شیرین کرد کام تلخ حرفان
دران آئینہ مرئی صورت حمد — دران صورت نمایان شوکت حمد

احد پیدا بود دروے بلا میم ‌‌ ازیں سر واقف اند ارباب تسلیم

زهر حرف است ظاهر چشمهٔ نور ‌‌ جهان را خانه زان نور است معمور

الف خود بر الوهیت دلیل است ‌‌ علم بردار سلطان جلیل است

کلاه زیب بخش فرق اکوان ‌‌ سر اقبال را شد تاج شایان

بجا با شد رموز حی و قیوم ‌‌ زا صغایش* دل سنگیں شود موم

کنوز هشت مخزن را کلید است ‌‌ نگار قبهٔ عرش مجید است

بمیمش در شدن باید چهل سال ‌‌ بشرطے آنکه کس باشد سبک بال

میان عبد و رب بر رخ رسیده ‌‌ زهر جانب کرشمه سر کشیده

زهے دانش که برمقصود دال است ‌‌ سر دانش سگالاں پائمال است

درون چار طاق عنصریه ‌‌ زند کوس نظامت بر بریه †

بفرق دین و دولت درة التاج ‌‌ از اں دارند هر دو سر بمعراج

کسے را با چنیں حشمت بود نام ‌‌ نباشد چوں جهاں در حکم اورام

جهان جان و جهان پرور جهاں بخش ‌‌ بایں پشمینه پوشی پرنیاں بخش

وجودش چوں باسرحق در آمد ‌‌ بهنز طاق کسرئ شق در آمد

ظهورش مطلع خورشید اعجاز ‌‌ بتخت کبریائی شاه ممتاز

زبان سنگ با او در تکلم ‌‌ لبش گاه تکلم در تبسم

بلوح ماه از بهر شهادت ‌‌ کشیده خط ز انگشت اشارت

قمیص جسم اورا پاره کرده ‌‌ دل صد پاره را خود چاره کرده

ضمیر منکران را صاف تر کرد ‌‌ چراغ دین پاک خویش بر کرد

چو شد بر تشنگانش بیقراری ‌‌ ز انگشتش بر آمد نهر جاری

---

* شنیدن، گر شگذار کردن

† ای بر خلق (منہ)

بصورت نور بخش آفتاب است ببالاے سرش چتر سحاب است
زمانه چوں یکے از چاکرانش فلک چوں بنده از فرمان برانش
زمین باشد عبادت‌خانهٔ او بود در لامکاں کاشانهٔ او
ز نورش مشعل موسٰے منور ز فیضش گلشن عیسیٰ معطر
زیاران جهانگیرش بعالم قیام دین روشن شد مسلم
یکے صدیق اکبر رضؓ یار محرم عمر رضؓ ثانی بود یار مکرم
رفیق ثالث او هست عثمان رضؓ بود یار چهارم شیر یزدان
ازاں هر یک امیرالمؤمنین است ندیم خاص خیرالمرسلین است
دل ازاخلاص شاں معمور دارم زخاشاک تعصب دور دارم
بچشمم گرد راه هر دو شهزاد الٰهی تا قیامت توتیا باد
بلوح صدر زاں حب مکمل
خطے دارم چو گیسوے مسلسل

در بیان اظهار ضراعت* واستدعاے شفاعت از جناب رسالت صلعم

چه باشد حال" من روز گرانی تو دانی یا رسول الله تو دانی
بخدمت کرده ام تقصیر بسیار ز نار سجه کردم کار زنار
نرفتم بر طریق سنت تو شدم غافل ز قدر منت تو
دریں آوارگی از تنگی دل فتادم دور از قرب نوافل
به بحر معصیت مستغرقم من بطوفاں بلاچوں زورقم من

و هولوزاری - (غ)

روان هرسو بپائے اضطرابی　　حباب آسا بروی سطح آبی
برنگ کشتی لنگر شکسته　　دو صد جا رشتهٔ عمرم گسسته
تو کشتی بان من هستی درین باب　　نجاتم بخش ازین پیچیده گرداب
بکش بیرون کنون زین سیل گاهم　　که هستم غرق دریائے گناهم
گنه کردم بر امید شفاعت　　کنون شرمنده هستم از ضراعت
شفاعت از برای عاصیان است　　ترحم بر گروه عامیان است
تو هستی ای شفاعت خواه عالم　　بروز بیکسی پشت و پناهم
نه آدم بود بین الماء و الطین　　رسالت از خداداری دران حین
تو اول آمدی انگاه آدم　　غلط گفتم نه آدم بود و عالم
بود ایجاد تو سابق ز افلاک　　دلیل قاطع من هست لولاک
همه پیغمبران محتاج تواند　　کمر بسته در معراج تواند
چو از مادر غیوبت راه بردی　　بغیبت خانه رخت خود سپردی
زهر سو شورش کفار برخواست　　نصاری دین باطل را بیاراست
نمانده تاب در اسلامیان هیچ　　چوتار ریسمان خوردند شان پیچ
برآبیرون ز جلباب غیابت　　بیا مرا * بخش خدمات نیابت
امیرے را بهر سو کن روانه　　دگر ره باز روشن کن زمانه
درآدر مسجد یثرب به منبر　　روان کن حکم خود بر هفت کشور
سرپر سرکشان را سرنگون کن　　تکبر از دماغ شان برون کن
سر اشرار بر کن از تن شان　　سبک کن زین گرانی گردن شان
بزن آتش برخت اهل بدعت　　که تا کاسد شود بازار خدعت †

---

* صحیح لفظ امرا بفتح میم ۔

† مکاری ۔ دغا ۔

علیؓ را کار فرما تا بر آید بجنگ کافران خیبر آید
منور کن ز نور خود جهان را زبوی خود معطر انس و جان را
بهار عید ما روی تو باشد مشام ما پے بوی تو باشد
سوے بطحا برای حج روان شو درون جسم کعبه همچو جان شو
ز نور حسن خود کن خانه معمور حرم را تا شود نور علیٰ نور
عرب از بہر تو هست آرزومند عجم را نیز شوق تست دو چند
خوشا روزیکه روی تو به بینم گلے از باغ دیدار تو چینم
بود خوش بردر تو جاں سپردن
چو پروانه به پیش شمع مردن

در معراج پیغمبر صلے اللہ علیہ و سلم

شبے غلغل بکاخ دیر بنیاد ز سبحان الذی اسریٰ در افتاد
بذات غم کشاں شادی در آمد دل ویراں بہ آبادی در آمد
خبرداراں ایوان مقدس* خبر بردند بر عرش مقدس
که امشب بر سریر چرخ اخضر رسد از خاکیاں شاه مظفر
ز بطحا سربرآرد سوی افلاک گریبان ملائک را کند چاک
حدیث عشق را درس است امشب تجلی گل کند از رویت رب
ازیں مژده گذربانان گردوں بجوشیدند در دریاے جیحوں
بهر سو قدسیاں صف برکشیدند پئے آرایش محفل دویدند
فلک روشن شد از نور کواکب جہاں شد پرضیا از نجم ثاقب

* عمارتہبلند ۲۰ ' منقش - (غ)

دران شب آن مه ملک معانی ‌‌‌‌ شرف بخش سرای اُم‌هانی *
بفرش بوریا افگند تن را ‌‌ دران عالم کشیده انجمن را
زهے خوابے کہ دل بیدار می بود ‌‌ بهار مطلع انوار می بود
درآمد اندران دم حامل وحی ‌‌ ز درگاه قدیم نازل وحی
درون خواب شیرین دید اورا ‌‌ ز پر آهسته جنبانید اورا
ردا از سر کشید و چشم واکرد ‌‌ حق روح‌الامین راپس ادا کرد
بگفت ازچہ خرامیدی درین شب ‌‌ چہ داری کارہا من اندرین شب
بگفتا کای بہار آرای کونین ‌‌ مکان تو مقام قاب قوسین
ترا خوانده است امشب ایزد پاک ‌‌ قدم بکشا برای سیر افلاک
بیا تا سر بفتراک تو بندم ‌‌ بایں بیگانگی صید کمندم
براق برق پر همراه دارم ‌‌ رفاقت بہر چون تو شاه دارم
بہ سیمرغ است در پرواز همرنگ ‌‌ کہ بل شیر فلک درپیش اولنگ
کمان را سر بگردش اوفتاده ‌‌ خیال از سرعت اوسر نہاده
نسیم آسا ، همایون باد پائے ‌‌ براوج آسمان جولاں نمائے
دل ارا روی اوچون چہرۂ دوست ‌‌ زبرگ گل بود نازکترش پوست
سمش مانند بدر آسمان است ‌‌ هلال از رشک نعلش ناتوان است
ز مشکین رنگ او شرمنده عنبر ‌‌ زبوییش در خجالت مشک از فر
جوان و خوش عنان و حور پیکر ‌‌ بدریا باد ودر آتش سمندر
بود از گیسوی حورش کلاله ‌‌ ز نور قدس میدارد سلاله
درون مرتع † جنت چریده ‌‌ بزیر ظل سدره آرمیده

---

* ابوطالب کی بیٹی - سیدنا حضرت علی رضی‌اللہ عنہ کی بہن کا نام ہے — (غ)

† چراگاہ -

مراغه* میکند برخاک فردوس　　لعابش آب بخش روے ناموس
چمن را پشت اوداده علوفه　　درون برقع جل چون شگوفه
ملک بر آب کوثر زد صفیرش　　بود بیرون ز آب و گل خمیرش
قطاس † جامهٔ زرد و ز خورشید　　گل افروز ردائے دوش امید
رسول حق چوبشنید این حکایت　　زبان بکشاد در شکر عنایت
در آمد برسمند تیز پرواز　　چوآید بر فراز کوه شهباز
رسولان در رکابش جمله همراه　　ملائک صف بصف استاده درراه
بفوجش موسیٰ و هارون مقدم　　نقیب موکب او ابن مریم
پئی سقائی او خضر و الیاس　　قرابه از زر و طاسک ز الماس
بدین شان و بدین عنوان شاهی　　خرامان شد بدرگاه الہٰی
نخستین از حرم بیرون علم زد　　درون مسجد اقصیٰ قدم زد
ازان ناف زمین برداشت خاطر　　درین بیت المقدس گشت حاضر
صفوف انبیا را پیشوا شد　　گروه اصفیا را مقتدا شد
زبان بکشاد در توحید یزدان　　جواهر بر فشاند از گنج قران
وزان پس عزم دهلیز فلک کرد　　تماشاے گلستان ملک کرد
بفرق چنبر اول رسیده　　ز سرطان ماه را بیرون کشیده
بزد نقش غلامی بر جبینش　　درخشان کرد در عالم نگینش
وزان پس زد قلم بردفتر تیر ‡　　برات او بجوزا کرد تحریر
چو شد برطاق ثالث جلوه گستر　　در افگنده بپایش زهره معجر
درون برج میزان انچه میداشت　　برسم پیش کش در پیش بگذاشت

---

* غلطیدن جانور - خواه طاقربا شد خواه چهار پایه - (غ)
† گدوبند اسپان یعنی رومال اسپان ۱۲ (منه)
‡ ستاره عطارد که اورا منشی فلک نیز گویند -

علم بر سطح چارم چون برافراخت　　سوار شیر در بیرق درانداخت
کشیده از جگر بیرون تب او　　که باشد سخت ترک آتشین خو
چو اورا چرخ پنجم رام آمد　　بسلک بندگان بهرام آمد
کلاه سرکشی ازسر بر آورد　　حمل از بهر قربانی در آورد
عنان پیچید انگه سوی برجیس　　که از تخمیس بهتر هست تسدیس
درآمد قاضی افلاک از قوس　　سعادت کرد حاصل از قدمبوس
فرس زانجا بهفتم طاق جسته　　به پیشانی زحل را نقش بسته
چودید آن پاسبان چرخ داثر　　که ؐ می آمد رسول دور آخر
کباب از جدی وآب از دلو آورد　　بر آئین ضیافت پیش او برد
بکاخ هشتمین چون شد قدم زن　　قنادیل ثوابت کرد روشن
گره واشد ز بال نسر * طائر　　بگردش نسر * واقع گشت سائر
بنات النعش و پروین در رسیدند　　ازان کشت رسالت خوشه چیدند
قدم از سدره چون رنگین بگردید　　پر روح الامین سنگین بگردید
فراتر رفتنش همت نمانده　　قدم زان پشته بالاتر نه رانده
بذات خود ندیده هیچ طاقت　　عنان پیچید از رسم رفاقت
ازانجا شد بطاق چرخ اطلس　　نمود از نقش پا اورا مقرنس
اگرچه هر پرندی را نگار است　　چو اطلس گر نگارین شد بهار است
سرافیل آمد و بر رفرفش برد　　امانت را باهل عرش بسپرد
نبی بر تخت رب العالمین شد　　زمین و آسمان زیر نگین شد
نمانده هیچ از اسباب ناسوت　　مجرد رفت در درگاه جبروت †

---

* هر دو نام ستاره که بر اسمان ثوابت قیام دارند ـ (منه)

† صحیح جبروت بفتح با

زبار تو بارگی * شد فارغ البال — دگر گون نقش زد بر تختهٔ حال
درون لامکان آنگه گذر کرد — تو همت بین که چه سنگین سفر کرد
مکانے یافت اما از مکان دور — خرد از نارسائی بود معذور
جهت بنیاد خود زانجا بر انداخت — نشان رایت دران وادی نگون ساخت
ز کیف و کم برون آن دائره بود — حضیض و اوج هر دو بود نابود
محمّد اندران میدان الفت — کمر بربست بر قطع اضافت
قبائے هستیش شد پاره پاره — سراپا چشم شد اندر نظاره
برائے چیدن گلهائے آن باغ — بچشم اندر کشیده کحل "مازاغ"
ازان کیفیت دانش ربائے — بدون او نشد کس آشنائے
کلامش بے زبان و صوت بشنید — لقایش دید اما بے جهت دید
جمالش شد بچشم سر هویدا — مپرس از من که چون گردید پیدا
گریبان دوئی چون صبح شد چاک — پریشان در تمیزش بود ادراک
مشرف شد ز رویت بے حجابے — بیکتائی نه می گنجد نقابے
بهر خوانے که دست خود فرا برد — ازان زله پئے ما نیز آورد
دگر ره باز آمد زان گلستان — بخفتن گاه خود اندر شبستان
چنان واپس رسید آن ماه روشن — که بستر گرم بود از گرمی تن
تعالے الله چه نیکو حشمت است این — بهشت گل چه شان و شوکت است این
خموشی ابجدی بهتر درین کار — مجنبان چون جرس زنجیر اسرار

زبان را بند کن این جا مزن دم
محل نازک بود و الله اعلم

---

* اسپ

در تالیف کتاب گوید

شبی روشن چو نور صبح گاهی — چراغ افروز از مه تابه ماهی
پس از چندین دعا های سحر خیز — بدامان دل من شد گهر ریز
دمید از مطلع خورشید مهتاب — ز فیروزه بر آمد نقرهٔ ناب
فلک پیراهن زر باف پوشید — زمین چون چشمهٔ سیماب جوشید
درآمد برسیاهی غلبهٔ نور — نهان شد مشک از فر زیر کافور
ز غوغا شد تهی بازار عالم — بچشم گل نبوده اشک شبنم
سحر درآب بحر قیرگون بود — سر خورشید بر زانو نگون بود
عسس در خواب راحت بود شاداب — بهٔ بستهٔ دست دزدان شحنهٔ خواب
صدا پیچیده در کام جرس بود — همای صبح صادق در قفس بود
نمانده تاب بیداری بشبگرد — ببالین سر درافگنده از دم سرد
جهان از گفتگوی بود خاموش — سگان و پاسبان بودند بیهوش
زخلخال بتان بیرون صدا شد — گره از بند مشتاقان جدا شد
بهرسو گرم بازار کرشمه — بهر جانب خریدار کرشمه
بخلوت گاه عشرت شاه و درویش — بجفت خویشتن بودند در عیش
دران شب من بشغل خویش بودم — پئی فکر مآل اندیش بودم
شدم مستغرق بحر معانی — که تایابم ره گوهر فشانی
ولی راهی نبردم سوی مقصود — سراغ مقصد من بود مفقود
که تیرمن بسی دوراز هدف بود — شکار من گریزان هر طرف بود
ز شاهان کس بعشق اندر ندیدم — درون دل ازین نشتر خلیدم
اگر چه جمله را سر در هوس بود — زبانگ شان بسی خالی جرس بود

تهی بودند چون طفل سبک سر　　درون خالی برون سو شور محشر
نه درکس برق از تاب جگر سوز　　نه در دل زخم از تیر جگر دوز
دریغ آمد مرا کین آب گلشن　　چسان ریزم بزیر خاک گلخن
نگار بازبستن بر پر زاغ　　چراغ افروختن در گوشهٔ راغ
عبث باشد به پیش اهل دانش　　برد چون هزل در ارباب بینش
زخیل عاشقان آن کس که شد دور　　ورا عزت نباشد پیش جمهور
مرا باید درین ره سرفرازی　　که بر بندم بنام او طرازی
درین روضه درخت نو نشاندن　　بفرقش آب گوهر بر فشاندن
بمن واجب درآمد تاکنم زور　　برآرم مردگان رااز ته گور
ولیکن نیست درطومار شاهان　　درین فن هیچ کس از کج کلاهان
تهی شد دامن پرویز و شیرین　　درین موسم ازین گلهاے رنگین
کهن شد قصهٔ لیلا و مجنون　　ازان هر دو نمانده لطف اکنون
مگر بکرے دگر باید خریدن　　گلے تازه زباغ تازه چیدن
دلم زین رهگزر گردید چون خون　　دماغم اندرین تپ خورد افیون
به نبض من درآمد بیقراری　　بدل شد خشک آب ازاضطراری
زخود رفتم ازان رفتن بخوابی　　بچشمم جلوه گر شد آفتابے
بتے دیدم بسان حور فردوس　　که بل حور از خجالت ریخت ناموس
کمان ابرو، نگه خنجر، مژه تیر　　زبان شکر فشان هنگام تقریر
تبسم درلبش چون صبح نو روز　　رخش چون آفتاب عالم افروز
فرشته گر به بیند گیسوے او　　شود نخچیر دام عنبرین مو
درآمد سوے این مسکین دل ریش　　که چون آیند شاهان سوے درویش
شدم پروانه بر شمع جمالش　　که تابم رفت از حسن کمالش

بدو گفتم که ای سرو خراماں   فشاندی بر سرمن گرد داماں
مراشد از تو روشن چشم امید   شدم ناچیز چوں شبنم ز خورشید
زبیتابی نه ماندہ تاب درمن   نما شداز خشک مغزی آب درمن
شدم محو لقایت ای پری کیش   رسید از تو درون دل دوصدریش
ندانم کیستی ای ماہ سیما   زباں واکن بمن ازحرف وایما
بگفتا کای اسیر بند هستی   گرفتار بلاے خود پرستی
کنم ظاهر بتو راز نهانی   که نامم هست فیض آسمانی
بزیر عرش باشد مسکن من   پناہ عرشیان شد مأمن من
بروح قدس دارم آشنائی   کنم روحانیاں را رهنمائی
دکانم گرم از روح الامین است   نه عقل کل بدست من نگین است
رسیدم من بتعلیم تو این جا   کمر بستم بتفهیم تو اینجا
شنیدم من که جوئی قصهٔ عشق   ازاں قصه بیابی حصهٔ عشق
ز شاهاں گزشته چوں همایوں   نشد کس از جنون عشق مجنوں
خلد درپردهٔ دلها چونشتر   حدیث جانگداز از لعل‌پرور
ازاں هردو سخن را تازه ترکن   دگر افسانه گر باشد بدرکن
بیارا بزم زاں دو طرهٔ عشق   جواهر خرج کن زاں صرهٔ عشق
بگفتم من نیم واقف ازانها   خدا داند چه باشد راز آنها
قدم در راہ نا دانسته بردن   ز منزل دوری افتد قدم زن
چوبشنید این سخن آں صندلی پوش   ازاں رنگیں طبق برداشت سر پوش
ز خوزستان و از شاہ همایوں   زدیو و اژدها و سیر هاموں
ازاں سوداے عشق لعل پرور   وزاں حسن دل آشوب ستمگر
حکایتهاے رنگین شکرریز   بیاں کرد از لب شیرین گهر خیز

سراپا گفت بامن داستانها بر آگین طریق پاستانها
چو بشنیدم ازو این ماجرا را که آهن میکشد از سنگ خارا
دگر ره گفتمش کای ماه شبگرد ز گفتار تو می جوشد دل سرد
اگر چه این حکایت بس عجیب است بنزد سحر پرداز ان غریب است
ولی در دفتر پیشینیان نیست پزی رای سخن را زان میان نیست
نه تاریخ عجم را زان نشانی نه طومار عرب دارد بیانی
شگرفان بیقرینه کی پسندند حریفان بر چنین گفتن به خندند
لب شیرین دگر ره باز کرده نوای دلبری آغاز کرده
که این قصه بملک اهل ارمن بود مشهور چون خورشید روشن
ازان اشکانیان دارند بهره نهد در قوم ساسان نیز شهره
نگارش بر پرند * گر جیان است چه نقصان گر نه در ایرانیان است
بخوزستان بود این قصه محبوب بطبع زیرکان بسیار مرغوب
مخمور غم کین نگار دل رباٸیست چراغ افروز بزم پادشاٸیست
بهار جاودان گلعذاران نسیم گلشن امید واران
ضمیر عشق بازان را سروری نواسازان معنی را حضوری
چو من این داستان را گوش کردم دل افسرده را در جوش کردم
پزیرفتم هر آنچه گفت با من کمر بستم بحکم سیمگون تن
ز ارشادش بتن شد گرم جانم سخن جوشید از دل بر زبانم
سحر چون پرده از رخ بر کشیده شب تیره قبای خود دریده
ز جودت طبع من چالاک گردید گریبان عبارت چاک گردید
قلم در مشق این معنی شکستم بدامان سخن رنگین به بستم

---

* ایک ریشمی مشہور کپڑا ۔

دلم چوں بحر عماں شد گہر بار   بکالاے نفائس شد خریدار
پزیرا شد سخن کزدل برآمد   درون دل ازاں منزل در آمد
دریں فن آزمودم خویشتن را   کشیدم در قلم نو و کہن را
عروسان سخن را حلہ بستم   قلم بر نسخۂ مانی شکستم
گذر چوں بر سر ہر گنج افتاد   زر خالص بکف بے رنج افتاد
زہر گنجینہ پر کردم طلسمے   برو بستم دگر نقشے زاسمے
نخستیں زبدۃالافکار گفتم   جواب مخزن اسرار گفتم
وزاں پس رخت بستم بردگر راہ   کشیدم سوے انور نامہ بنگاہ
وزاں جا باز چوں گل پرشگفتم   بسوے راغب و مرغوب رفتم
چو بر گشتم از اں سعدین اکبر   بیک رشتہ کشیدم ہفت جوہر
بر انگیزم کنوں فال دگر گوں   زنم قرعہ بر آں نام ہمایوں
گلستاں میکنم اوراق دفتر   ز گلہاے جمال لعل پرور
ز عشق شاہ خوزستاں زنم دم   کشم داغی بدل چوں لالہ از غم
نظامی خسرو گوہر فروشاں   کہ در ہر گوہرش دریاے جو شاں
در اقلیم فصاحت سفت گوہر   بدانساں کہ نشاید سفت دیگر
دم اعجاز پردازش بہر دم   دمد درہر جسد روح مکرم
خصوصاً پنج گنج طبع زادش   بہر دل می کشد نقش مرادش
گماں دارم کہ باشد اندریں فن   جواب خمسۂ او خمسۂ من
غلط گفتم جوابش کی تواں شد   کجا ایں آش ترشم می تواں شد
خزف سفتم بجائے در مکنوں   نگشتم حامل مضمون موزوں
چو ہوکاں بر کشاید در شہوار   بجز مہرہ نہ گردد کس خریدار

گرفتم من که درپیش سخنور بود اعزاز من از حد فزون تر
ولی از خدشهٔ جاهل خورم بیم که دل از کاوش او هست دونیم

گریزم چون یکی سنگ فلاخن
که سگ راتیز دندان است وناخن

در فضیلت عشق گوید

نخستین جوهر عشق آفریدند پس انگه روح درقالب دمیدند
فلک راپشت خم از بار عشق است ملک راگوش برگفتار عشق است
چو آدم را ز آب و گل سرشتند براتِ عشق ازنامش نوشتند
کسی بی عشق در عالم نباشد اگر باشد هم از آدم نباشد
بهر سوشورش غوغای عشق است بسر هریکی سودای عشق است
نه از عشق است عاشق خانه ویران کند معشوق راهم عشق حیران
اگر بابل زغم دل راخراشد گریبان چاکی گل ازچه باشد
نه نیلوفر بخورشید جهانتاب بر آرد سربرون ازخرگه آب
که اوهم دل بآتش در گذارد برای دیدن اوسر بر آرد
بهرشی پرتو عشق است پیدا ظهور عشق هرجا شد هویدا
گداوشاه هر دو درپئی عشق همه مستند باهم از می عشق
نگشتی گر وجود عشق موجود اثر گشتی ز ذات باده مفقود
هواند عشق تنها ریشه دردل خبر ازوی ندارد تودهٔ گل
زن زنده برای مرده سوزد که این عشق است آتش می فروزد
وگرنه عقل میداند که زنده چرا گردد برای مرده بنده
اسیر عشق را باشد جگر ریش ورا یکسان بود بیگانه و خویش

بسا کس سورهٔ اخلاص خوانند   اگر چه معنی آن را ندانند
ولیکن غرق در بحر خلوص اند   برین دعوی براهین نصوص اند
چو ماهی هر یکی باشد بگرداب   ولی ماهی ندارد علم از آب
سمندر قدر آتش را نداند   که در آتش وجودش رخش راند
ز پروانه توان پرسیدن این سوز   که او راهست بآن آتش افروز
غرض این است کاندر خطهٔ خاک   بود هر کس ز دست عشق دل چاک
شعور از عشق دارد یا ندارد   بمهر دل ستان جان می سپارد
بهر یک هست یک مطلوب مرغوب   مگر غالب بود یا سخت مغلوب
بدنبالش رگ جان را ترا شد   دل آسوده خود را خراشد
کشش با یک دگر دارند دلها   ازان آید بدست جان سجل ها
نه مقناطیس آهن را رباید   کشش از سنگ سوی او درآید
حکیمان آن کشش را میل خوانند   گروه صوف پوشان عشق دانند
فلاطون گفت کاندر دل کششی هست   ازان جوش کشش جوش و تپش هست
کشش گر رفت میگردد تپش دور   ازان مطلع برون سر می زند نور
حقیقی گر بود یا خود مجازی   بود اندر کمالش سرفرازی
ازین سو سوی منزل میتوان رفت   نه چون خر پای در گل میتوان رفت
دلم پیوسته غم فرسوده باشد   بعشق اندر زبانم سوده باشد
چو شاخ بید بر خود گرچه لرزید   ز طفلی تابه پیری عشق ورزید
شهید تیغ عشقم غم ندارم   سیه پوشم ولی ماتم ندارم

اگر باشم بزیر خاک بیباک
ز "واشوقا" دمی برآید از خاک

در حسب حال خود گوید

کنم ظاهر حدیث ماجرائے　　زنم از سرگزشت خود درائے

که تا مخفی نه ماند حالت من　　بود بر هریکے این شمع روشن

پدر ازدهرچوں رنجور آمد　　به کرناٹک ز بیجاپور آمد

به چنگل‌پیٹ * گزیده جاے آرام　　بر آورده چو عنقا درجهاں نام

پس از چندے شد آں دامان گاشن　　ز تقدیر الهی مولد من

سوادش از وجودم جلوه افروخت　　بهارش رنگ دل افروز اندوخت

دراں قصبه خدایم بر گزیده　　چو خاقانی بشرواں آفریده

پدر براوج گردوں اخترم دید　　سر همت ز اصلاحم نه پیچید

زهر گونه مرا تعلیم فرمود　　ز راز جزو و کل تفهیم فرمود

چو وقت نهضتش آمد فراتر　　رواں شد زیں جهاں درخلدانور

بمن باریتیمی بر سر افتاد　　سفر در هرطرف چوں گوهر افتاد

خوشا روزا که دور ازدرد سر بود　　من و دستے بداماں پدر بود

ازاں پس باز دامن برکشیدم　　زهر سوسر بصحرا در دویدم

بسا دیدم دریں هفتاد و شش سال　　فراز و پست از عمر سبک بال

جهاں گردیدم از پاے سبکروح　　بسا کردم درمسدود مفتوح

بهر دوش صبا رفتم بهر گل　　کشیدم از جگر ناله چو بلبل

نمودم سیر شهرستاں وهاموں　　شدم برهریکی لیلا چو مجنوں

ولے هرگز نه شد از رونقابم　　نشد ابر سیه از آفتابم

نبوده جاے در حضار محفل　　نشد دخلم دروں خلوت دل

---

* صوبه مدراس کا دوسرا ضلع هے مدراس سے ۴۰ میل کے فاصلے پر واقع هے

چو دیدم پایهٔ من سخت شد پست　　بدامان علی‌اکبر زدم دست

زفیض بزم آن رس المشائخ　　بگردون سر زدم چون کوه شامخ*

گرفتم چاشنی از خوان توحید　　منور شد دلم از نور تجرید

ازان روز است برتر پایهٔ من　　بظلمت شد چراغان سایهٔ من

برون شد خرد نمائی از سرشتم　　هزاران خوشه بر آورد کشتم

چو گمراهان نه کردم راه را گم　　شدم مستغنی از فخر اب و ام

بدلهای بزرگان راه من شد　　دریں ره فضل حق همراه من شد

گرفتم ختم شد شیریں کلامی　　در ایام گزشته برنظامی

دریں ایام گر آن شاه بودے　　به تحسینم لب شیریں کشودے

چه غم نادان گرم ازپیش راند　　که کافر قدر مصحف را نداند

زند بر آئینه زنگی اگر سنگ　　کجا سازد بزنگی آئینه جنگ

گله ازابلهان دور است ازهوش　　همان بهتر که می مانیم خاموش

سخن را بال و پرواز عاقلان است

خموشی در جواب جاهلان است

در بیان تنبیهه ارباب غفلت گوید

دریں سیلاب گاه نیلگون آب　　رود هر کس فرو در زیر گرداب

کسے را از فلک پشتی نیامد　　ازیں ورطه برون کشتی نیامد

حیات مستعار خویشتن را　　بهار رنگ افروز چمن را

غنیمت دان که آخر بے ثبات است　　دریں دریا بلوح یخ برات است

سبو از آب دائم پر نیاید　　زهر یک آب بیرون در نیاید

* بلند ـ (منتخب)

بسالے چوں شود امساک باراں   نگرید دیدۀ ابر بهاراں
رطوبت ازدماغش دور گردد   دل مردم بسے رنجور گردد
نگردد تردگر خیک * و سبویت   بر آید آتشے از خاک کویت
هماں بهتر که تادر رود آب است   بخار تیره درمغز سحاب است
ریاض خویشتن سیراب گرداں   مزاج آتشیں را آب گرداں
ره عقبیٰ اگر چه هست نزدیک   ولی چوں ظلمت شب هست تاریک
فروغ مشعل تقوے ضرور است   که چشم دور بیں محتاج نور است
مسافر گرچه بس آزاد باشد   ولی اورا تلاش زاد باشد
دریں حاجت سراے دهر سالے   زند هر کس یکی قرعه بفالے
چو رمال است پر از باد انباں   توقع دارد از ریگ بیاباں
چه انساں و چه حیواں هر دو باهم   گرفتار خمار بادۀ غم
اسیر شهوت اند وطالب حرص   هیولیٰ هیئتند و قالب حرص
گدا و شاه هر دورا نیاز است   قبائے شاں ز تارو پود آز است
غنی محتاج تر باشد ز مفلس   اگر چه در کفش زرمی شود مس
نه تنها آدمی دربند ناں است   هما را هم تلاش استخواں است
بدانندیشاں حریصم نام کردند   زهر گونه مرا بد نام کردند
گرفتم گرچه میدارم هوائے   بود از آز بردوشم ردائے
نیاز من بقدر من زند جوش   که میباشد بقدر دیگ سر پوش
تمنائے دل جم مور را نیست   تماشاے گلستاں کور را نیست
باعمی چشم می باید دگرچه   پئی دیدن نظر باید دگرچه
منم وارسته از آلایش دهر   گریزم سخت از آسایش دهر

---

* مشک که درو آب پر کرده می ارند (غ)

بزیر طاق چرخ سفله پرور نه زن دارم نه فرزند و برادر
نه از احباب دیدم روی بهبود نه از بیگانگان گل کرد مقصود

دم چندے که میدارم گذارم
بیاد ایزد دانا سپارم

در بیان آغاز کتاب مودّت نامه گوید

گهر سنجان این شیرین فسانه ورق گردان طومار زمانه
چنین گویند کاندر عهد دیرین نژادی بود از بهرام چوبین
کریم النفس و روشن طبع و فرخ خدیو خلق پرور نام شهرخ
بخوزستان زدے کوس نظامت بتخت خسروی طرح اقامت
همه اسباب شاهی حاصلش بود بفرزندی تهنا دردلش بود
دلش بهر ولد می سوخت هردم درون سینه می زد ناوک غم
با ستدعاے همت سر بهر در زدے چون پر مگس میزد به شکر
بشب دربارگاه رب حاجات با شک دیده می کردی مناجات
گهے پا برهنه رفتے به کهسار براے حاجت خود نزد ابرار
گهے سرد ر فگندے پیش درویش رگ جاں را زدے از درد دل نیش
گهے با راهباں گفتے ضمیرش گهے از موبداں جستے نظیرش
گهے در خدمت ارباب عزلت نمودی چوں غریباں عرض ذلت
بدیں گونه گذشتے ماه وسالش نیفتادے یکے قرعه بفالش
شبے می خفت بر بستر جگر ریش دو صد نشتر شکسته در دل خویش
رسیده ناگهاں پیرے بخوابش چه پیرے به تکلف آفتابش
بپاں افسر طراز پادشاهی خبر دادش ز درگاه الهی

که دارد خسرو ملک سمرقند　　یکی دختر پری حسن و خردمند
بخوبی هست باهم هم تونیه*　　پدر بنهاد نام او زرینه
بکش اورا بسلک ازدواجش　　بگیر از ذات پاکش احتیاجش
ازاں معدن بروں گوهر برآید　　پسر شایسته چوں اختر برآید
سحر گه شاه چوں گردید بیدار　　وزیر نام ور را شد طلب گار
بگفت ایں خواب فرخنده بدستور　　که گردد ظلمت تیره پر از نور
وزیرش گفت کایں امر الهی است　　بهار آرای باغستان شاهی است
یقیں دانم که خواهد شد بدینساں　　که باشد در پئی هر مشکل آساں
ملک گفتا، خوشا گفتے و لیکن　　بود حیرت بنوعی نقش باطن
که دارم در حرم من چار صدزن　　بود هریک بچهره ماه روشن
فرشته گر به بیند روی آنها　　شود حیراں دراں تسلیم جانها
ولی یک بارور از من نه گردید　　گل مقصود در دامن نگردید
نه پس تقصیر از طبع زن است این　　کساد گوهر ذات من است ایں
درینصورت که او هم از زناں است　　اذو ثیبت خمیر گل رخاں است
تفاوت گر بود اما نه چنداں　　که گرد دآبگینه همچو سنداں †
خلل در اصل من دارم نه آنها　　که لکنت عیب دارد نه زبانها
دگر بارش بگفت آں مرد دانا　　که باشد حق تعالے بس توانا

---

* تون = بدن و جثهٔ آدمی ـ هم‌تونیه = برابر ـ (هفت قلزم)

† وه لوها جس پر رکهه کر لهار گرم لوهے کو کوٹتا هے ـ اور مختلف چیزیں بناتا هے

ازان دختر ترا فرزند بخشد دگر شاه سعادت مند بخشد
مع القصه* پس از تکرار بسیار مقرر شد وزیر نیک کردار
که بربندد کمر سوی سمرقند
ز شادی بر کشاید زین گره بند

در بیان رفتن وزیر در خدمت بادشاه سمرقند و مناکحت زرینه دختر پادشاه مذکور با شاهرخ بادشاه خوزستان

سحرگاهان که شاه ملک خاور بر آمد بر سریر چرخ اخضر
جهان پر نور شد از تاب خورشید فلک گسترد دامی از پئی صید
بحکم شاه دستور خردمند روان شد چون صبا سوی سمرقند
باستقبال شاه صلح اندیش فرستاده وزیر خود فرا پیش
مکان بهر فرودش کرد تعیین ضیافت ساخت از ائین تزئین
پس از دو روز در خلوت طلب کرد سخن را آشنا بافیض لب کرد
بلطف خسروانه بهرور ساخت باستفسار احوالش بپرداخت
خردمند انچه می دانست میگفت در اخلاص از هر دو طرف سفت
شنیدستم که آن شاه یگانه چراغ افروز بزم خسروانه
بخواب خود زرینه را بشهرخ نموده نام زد از راه فرخ
چو ایمایش در آمد اندرین کار ز رویاء خودش گشته خبردار
پیام شاه خوزستان پذیرفت وزیرش راپیا سخ این چنین گفت

* القصه : حاصل کلام ۰

که این گلشن ز بهار زندگانیست … گل گلزار عیش و کامرانیست
حریمش را فروغ جاودان باد … بصد فرخندگی نور روان باد
پس آنگه کرد ترتیب جهازش … ز اسباب شهی شد کار سازش
زرینه را بمهد گوهر آمود … شرف بخشید اندر وقت مسعود
تزک با جلوه های خسروان کرد … بخوبی سوی خوزستان روان کرد
امیران با سپه همراه اوشد … فدا از بندگی دوراه اوشد
بشهرخ چون رسید این مژده نو … که شیرین می رسد مشکوی خسرو
فروزان همچو نور شمع محفل … چو ماه نو رسد منزل به منزل
برنگ سرو در جامه نبالید … بسان گل بروی صبح خندید
پئی دیدار آن جان دل افروز … فراتر شد بسامان دل افروز
دولشکر چون بهم یک جا درآمد … کسان ازهروان بیرون در آمد
بآرامش خرامیدند هریک … گل آسودگی چیدند هریک
بمهمان شد ملک در عذرخواهی … بجا آورد بس شکر الهیٰ
پس از دو روز محمل بر کشیدند … درون شهر خوزستان رسیدند
شده آراسته بزم عروسی … شفق‌گون شد قبائی چرخ طوسی
قمر از هاله بربسته میانش … بخدمت تا سحر دربندگانش
عطارد شد دبیر مهرودار … بتحریر حساب خرج سرکار
بدست زهره شد چنگ تر انه … نوا برزد ز مضراب شهانه
کشیده آفتاب چرخ انور … بجشن سور در بر خلعت زر
شده بهرام چون ترکان سرمست … زجام خورمیهان یک قلم مست
چو این تزویج شد بر جیس راضی … برای عقد بستن گشت قاضی
جرس زن شد زحل درپاسبانی … که نارد رنگ دزدآسمانی

سران زیرک هر دو جهان چو بزرگان ملک کیش و ملک خو
دران وقت مبارک در نشستند زرینه را بشاهرخ عقد بستند
بسلک ازدواج آن دو گوهر شرف شد شامل سعدین اکبر
ننازد چون بشادی مرد خوش حال دمی عشرت به از غمهای صد سال
بت گلرنگ و اقبال و جوانی ازین بهتر چه باشد زندگانی
غم پیری رگ جان راخراشد حروف خورمی ازدل تراشد
شباب و دولت و هم تندرستی دهد پوسیده را هر روز چستی

ازین به نیست دیگر انبساطی
وزین بهتر چه باشد خرد نشاطی

در بیان تولد شدن همایون شاه ابن شاهرخ از زریذه دختر پادشاه سمرقند

عروس خانه را چون دید شهرخ نهان اندر نقابش ماه فرخ
تپش اندر مزاج او در افتاد عنان صبر از دستش بر افتاد
شکر خورد از لب گوهر فشانش سمن را داد رشک ارغوانش
ازان باریدن ابر گهر بار صدف شد حامل لولوی شهوار
پس از نه ماه از بطن زرینه بر آمد نیک فرزند نرینه
ملک فرمود کان اخترشناسان بدریای فلک گوهر شناسان
سخن را شند از میزان انجم گهر ریزند از لب در تکلم
بحکمش رازدان چرخ گردان بر اوج سطح خضرا ره نوردان

ترازوی کواکب بر گرفتند
حساب از طالع او در گرفتند

نظرهای جهان گردان افلاک
موافق بود نزد اهل ادراک

ظفر در دورهٔ سیارگان بود
اثر از بخت و اقبالش عیان بود

بهارے بود باغ خسروی را
فروغی بود شمع پیروی را

ولی چون عمر آن فرخنده آمال
قلم راند بلوح پانزده سال

شود آشفته از سودای الفت
رود از دست از غوغای الفت

اسیر عشق گشته گرد هامون
بگردد از فریب دور واژون

و لیکن هست انجامش بخوبی
بفضل حق سر انجامش بخوبی

ملک از دیدن گلروی فرزند
بجای خود چنان گردید خورسند

غم آینده از خاطر بدر کرد
بسوی مجلس شادی گذر کرد

همایون دید بخت شاهزاده
همایون شاه نام او نهاده

بجوشن دل فروزی بزم آراست
برای دلنوازی عزم آراست

صدف در خواست بهر انتشارش
که ماند این گهر اندر کنارش

درآمد دایهٔ خورشید تاثیر
ز بهر پرورش از شکرین شیر

پری زادان برای خدمت او
تعین گشتند از شاه ملک خو

بکاخ صندلی آرام گاهش
گلستان در گلستان بار گاهش

چوپا از مهد درآمد بمرکب
عروج طالعش افروخت کوکب

ادیب کاروان استاد دانا
بنیروی خرد مرد توانا

مقرر شد پی تعلیم شاهزاد
که تا علم خدادانی دهد یاد

باندک مدتے بایسته گردید
در آداب شہی شایسته گردید

مهندس را به گیتی ره نمایے
منجم را گره از دل کشایے

به بستے نقش پرخاک جگر تاب
اران جا سرزدے فواره آب

چنان شد دوربین و دور اندیش — که افگندی سر خود زیر کان پیش
بمیدان شهسوار و یکه تازی — چو ترک چرخ اخضر نیزه بازی
کشیدی گر بزه تیر کمان را — هدف کردی دل شیر ژیان را
گهی رفتی بصحرا در پئی صید — گهی در بزم رونق بخش امید
گهی بر جام کردی دست چالاک — گهی جستی نهانی راز افلاک

بدین گونه ز عمر او ده و دو
بر آمد از سعادت سال نیکو

در بیان شتافتن شاهرخ ازین سرای فانی بملک جاودانی و جلوس همایون شاه بر تخت جهانبانی بجای پدر بزرگوار خود

خیال آرای جلباب نهانی — نواسنج سرود آسمانی
چنین گوید که روزی بامدادان — برنگ گلشن سیراب شادان
فروغ دیدهٔ بهرامچوبین — بعزم صید شد در خانهٔ زین
شکار افگن بصحرا هر طرف بود — روان هرسو چو خورشید شرف بود
گوزن و گور درپای سمندش — درافتادی چو آهو زیر بندش
قضارا بر بز کوهی عنان زد — بدنبالش زمین بر آسمان زد
روان بیباک شد در غار کوهی — چه کوهی همچوگردون در شکوهی
نهان شد اندرش امّا برنیامد — صدا زان رفتنی دیگر نیامد
مگر آن منفذش راه عدم بود — که در وی هرکه می شد منعدم بود

نه کس واقف شده از رفتن او — نشان مفقود از پی بردن او
گوی * میبود لاکن تیره و تنگ — نوای داشت اما خارج آهنگ
وزیرش خواست تا غورش به بیند — رسد تا در کجا دورش به بیند
دران کام نهنگ وحلق اژدر — فرورفته یکی مرد سبک سر
بخاری دید برمی شد پدیدار — نظر چون کرد جولان تا بن غار
دران ظلمت فراتر کام بکشاد — که بیند تا چه باشد رنگ بنیاد
شگافی دید تابان اندرانش — بود از مهر روشن تر نهانش
عیان شد چشمه زیبق † ته آن — فتد پرتو برون در دره آن
نوا برمی شود از جوش سیماب — که زیبق هست زیر و زبر آب
نه شه بودو نه اسپ شاه آنجا — بکام اژدها شد مه آنجا
کله چون دلو کرده مرد زیرک — ازان زیبق برون آورد اندک
همه نالان و گریان سر فگندند — قمیص نیلگون دربر فگندند
زهی دنیا که انجامش چنین است — درین وادی سر انجامش چنین است
اجل چون در دهد جام هلاهل — بخوزستان شکر خوردن چه حاصل
جهان غیر از مغاک غار بن نیست — یقین دان کاندرین دیگر سخن نیست
اگر در خانه یا بر تخت باشی — که آخر در زمین دو لخت باشی
پس از چل روز آن پوشاک طوسی — بدل شد از لباس نو عروسی
همایون شاه از امر الهی — در آمد بر سریر پادشاهی
پدر از خانه بر چرخ برین شد — پسر برجای او مسند گزین شد
بخوزستان بهار نو رسیده — گل نو در گلستانش دمیده
جهان نازید بر بخت همایون — که دیده این چنین شاه همایون

* گو ـ غار
† پاره ـ سیماب

رقم زد بر رعایا یک رسالہ　　رہا میکرد دخل ہفت سالہ
سپہ بر عہد و پیمانش دویدند　　کہ او را صاحب انعام دیدند
بعدلش ظالم و مظلوم ہمراز　　اعانت میکند کنجشک را باز
اگر افتد بہ تپ آہوے دراں　　رود بہر عیادت شیر غراں
گوزن و گور گر بیمار گردد　　غضنفر در پئے تیمار گردد
اگر بزغالہ شد از صرع بیمار　　دوایش کرد گرگ مردم آزار
چناں گردید فتنہ رخت پرداز　　کہ می ترسید در چشم بتاں ناز
بہ بزم و رزم شد سلطان یکتا *　　بدور خویشتن نگذاشت ہمتا
خوشا دولت کہ در عہد جوانی　　دہد بردین و دنیا کامرانی
دگشاید سلک فیض کریماں　　کند ایثار بر حال یتیماں
نہد داد و دہش را تازہ بنیاد　　دہد از خرمن بدخوشہ برباد

در بیان شنیدن غوری خاں حارس گرجستاں خبر وفات شاہرخ و نامہ نوشتن او بوزرائے ہمایوں شاہ بر بغاوت

حکایات کہن رانقش پرداز　　چنیں گوید ز تاریخ کہن باز
کہ چوں شہرخ ازیں مشکوے فانی　　قدم برزد بملک جاودانی
بہریک کاسہ آش تازہ جوشید　　برائے کار خود ہرمرد کوشید
زہر سر دود نخوت جوش برزد　　چوافعی زہرتر درنوش درزد

* ہمتا اور یکتا کا قافیہ علم قافیہ کے لحاظ سے صحیح نہیں ـ ایطاء جلی ہے۔

گهر بربست هرکس بربخاوت   طریق هریکی شد در شقاوت
بهر دیگ هوس آتش درافتاد   تمنا دردل سرکش درافتاد
ازاں جمله زگرجستاں برآمد   سپه مارے بخوزستاں برآمد
بروں آورد غوری‌خان بدکیش   علم‌بالاتر از اندازهٔ خویش
نخستیں کارپردازان شه را   نبشته نامه برگشته ره را
که اے سرخیل امراے* گرامی   خردآراے دانایان نامی
جهاں چوں منتشر اوراق ماند   پریشاں دفتر آفاق ماند
وراے رشتهٔ شیرازه یکسر   بود هر ورق † ایں مجموعه ابتر
که آں شیرازه غیر از شاه کامل   نباشد دیگرے نزدیک عاقل
جهاں‌داری بسے دشوار باشد   نه هر کس درخور آں کار باشد
شنیدم من که شهرخ از جهاں رفت   ازیں عالم دراں اقلیم جاں رفت
همایوں پور او بر جاے او شد   بدولت وارث ماواے او شد
کجا کودک جهاں را می شناسد   گل کاغذ زشبنم می هراسد
اگر دولت بدست خورد‡ سال است   همانا کاں قریب الانتقال است
زن و طفل اندهردو دشمن بخت   بفرق شاں لگد زد افسر و تخت
بسا پیراں دغا یابند زانها   بزانو سر در افگندند زانها
بمن اقبال می زیبد که شاهم   بر اوج کبریائی همچو ماهم
شما را گر زخود دانم دریں باب   رسم اینک باستصواب احباب
اگر میل است بامن در نویسد   مراد خویشتن را بر نویسد
شما را گر بخود راغب شناسم   مراعات شما واجب شناسم

---

* صحیح : امرا بفتح میم
† صحیح : ورق بفتح
‡ صحیح : خرد

همایون را دهم اقطاع سیراب — که خیزد از زمینش گوهر ناب
زرینه را کنم بانوی خانه — نهم برفرق تاج خسروانه
زن بی شوی تاکی میتوان ماند — خط بی لوح را تاکی توان خواند
چون این نامه با آرای هایون — نگارش یافت ازنیرنگ مضمون
به پیش پادشاه خویش بردند — ضمیر مدعی بااوسپردند
ملک گفتا که هستم بچه شیر — نیم عاجز ز جنگ تیر و شمشیر
چو آید دردل کس جدسگالی — نباشد مانع اوخورد سالی
بود الماس کوچکتر زسندان — کند در مغزآن کار دو چندان
چو باید جست ازخوردی نشان را — کجک عاجز کند پیل دمان را
مسیحا را طفولیت چه غم داشت — که در مهدش تکلم بیرق افراشت
چراغ بخت راچون نورباشد — وبال ازخوردسالی دور باشد
ظفر یابد نه تعداد مه و سال — چه خواهد کرد مرغ بی پروبال
شمارا آنچه می باشد مناسب — بقدر شان خودها ازمناصب
صحیفه درجوابش برطرازید — بنطع پاسخ او مهره بازید
شنیدند این سخن چون ازهمایون — روان ازچشم خود کردند جیحون
بدو گفتند کای شاه جوان بخت — توی پیرایه بخش افسروتخت
بنیروی تو ما کاری برآریم — دمار ازمغز خون خواری برآریم
فدا سازیم جان در زیر پایت — نهی گردیم دور از ظل رایت
وفا داریم و دولت خواه هستیم — زجام بندگی هایی تو مستیم
پس انگه نامهٔ نو در جوابش — بمضمونی که شد دوراز صوابش
رقم کردند و قاصد را براندند — پئی اجماع لشکر زر فشاندند
چو خان واکرد آن مهرفتن را — بخواند آن نامهٔ گردن شکن را

جوابش تلخ دید و سخت رنجید   چو مار خشمگین در خویش پیچید

درون مغز او سودا بر آمد   بخار از دیگ سر بیرون بر آمد

ز تندی جوش زد چون سیل دریا   سیه کرد از غضب ماه و ثریا

عنان زد سوی خوزستان به تعجیل   منازل در منازل میل در میل

همایون نیز بر آمد به لشکر   یکی گرزی بدستش شیر پیکر

سپه از هر دو جانب در مقابل   کمر بستند چون دیوان جاهل

طلا یه شب روی را درس آموخت   چراغ پاسبانی را در افروخت

در بیان شب خون زدن همایون شاه بر غوری خان

و کشته شدن او

زهی نیرنگ چرخ شعبده پرداز   که در هر پرده میدارد صد آواز

گلی بستان او رنگی ندارد   بدون بوی نیرنگی ندارد

نماید طرهٔ ریحان سیراب   بیک دیدن ز دلها می برد تاب

ولی در آب او زهر هلاهل   بود پوشیده بهر مرد غافل

نوا ساز سرود بادشاهان   غنا پرداز بزم کج کلاهان

چنین گوید که آن هر دو سبک خیز   بهم بودند از جان کینه انگیز

چو شب بر روی شان پرده در افگند   بگرجستانیان غفلت بر افگند

سپاه و خان زمی مخمور بودند   ز فیض هوشیاری دور بودند

همایون لشکر خود را بر آراست   بشبخون عسکر خود را بر آراست

ببرق خفتگان چون خواب در تاخت   دماغ شان از خواب پرداخت

پراگنده صفوف خصم گردید   فرو از کف سیوف خصم گردید

سپهر یک سو فتاده تیغ یک سو — نه بانگ کوس و نه آواز ها هو
یلان خفته چون جستند از خواب — نه شیرو دردل و نه در جگر تاب
ز مستی در کشاکش اوفتادند — برای کشتن خود ایستادند
یکی بر دیگری افتاد چون شیر — پسر را زد پدر بر فرق شمشیر
عدو در فوج اندر غارتیدن — سپاه خان بخود تا چخ* کشیدن
هزاران یک دگر خود کشته گشتند — بخون خویش خود آغشته گشتند
گمان بردند فوج دشمن است این — بفوج خود کشاده پنجهٔ کین
چو شد سودای شب از مغز بیرون — سحر زد موج چون دریای جیحون
همایون جست برانگیخت توسن — بفوج شیر جسلهای دشمن
گریزان دید هر سو لشکرش را — پریشان جمله خیل کشورش را
هزاران تن به خون وخاک بی سر — چوکرم پیاده افتادند ابتر
بخوری خان رسیده زخم کاری — روان خون ازبدن چون سیل جاری
ز ضعف بخت نامربوط خسته — فتاده همچو مرغ پرشکسته
بدو گفتا که ای سالار مجروح — کنون در جسم تو ناچیز شد روح
وگر نه من به تیمار تو بودم — دریں اوقات غمخوار تو بودم
جفا ازمن نه شد از توخطا شد — قضا برحال تو دور از عطا شد
تو بر من بی محابا تاخت کردی — بامر ای قدیمم ساخت کردی
دلم از توبسی عبرت پذیر است — که این ره هریکی را ناگزیر است
بگو اکنون مراد تو چه باشد — تمنا در فواد تو چه باشد
بجان آرم زجان فرما نبری را — کمر بندم به خدمت چاکری را
تنش چون بفرش خاک گردید — خدا شاهد دل من چاک گردید

---

* دنباله .

چو غوری خان بدید این دلنوازی   درین حالت بدین گون چاره سازی
برویش کرد وا چشم جهان بین   بگفت ای بادشاه مهر آگین
سه چیزم اندرون دل نهان است   درین عالم مرادین همان است
نخستین آنکه دارم درشبستان   یکی دختر بخوبی چون گلستان
نگینه نام دارد آن مه نو   نباشد لائق او جز شه نو
بتزویج خودش همراز گردان   به تخت خسروی انباز گردان
بزرگی هریکی را دل پسند است   قرینه باقرینه ارجمند است
جلالت نیست بی او جفت دیگر   زصد سیاره یک خورشید بهتر
دگر این است کای سلطان عهدم   روان کن اندرون نیل مهدم
بزیر خاک مدفونم مگردان   بروح قدس محزونم مگردان
سه دیگر هست باتو آرزویم   که بینی اندرین تلواسه* رویم
حرم مشکن که این ناموس باشد   نهان چون شمع در فانوس باشد
همایون گفته خان را پزیرفت   زاشک سرد و آه گرم شد تفت
کمر بکشاد غوری خان ازین در   روان گردید در اقلیم دیگر
چه کاری کرد مرد خام کینه   نگینه باخت در عشق زرینه
زملک و مال و جان و نیکنامی   نماند هیچ از تدبیر خامی
نظر بر خاندان غیر کردن   برد پاداش او زین گونه مردن
همایون روز دیگر کرد آهنگ   ازان مسلخ برون شد چارفرسنگ
مزیّن کرد مهد از لعل و یاقوت   روانه کرد سوی نیل تابوت
شنیدستم که ترسایان آزر   بنا کردند بهر طاق مرمر
دران مغرب زمین بر ساحل آب   نشان دارد هنوز آن طاق پرتاب

---

* اندوه و اضطراب و زاری - (غ)

غنانم سوے خوزستان رواں شد | قام عاجز بتحریر اندراں شد
دریں محنت سراے مردم آزار | یکی را گنج و دیگر را بود مار

یکی در خاک و دیگر بر سر تخت
یکی بے برگ و دیگر صاحب رخت

در بیان رفتن همایون شاه در گرجستان ومنعقد شدن نگینه بسلك ازدواج او

چراغ افروز بزم خسروانی | بهار آرائے رنگ شادمانی
چنیں گوید کہ چوں شاہ همایوں | بروں آمد ازاں دامان هاموں
زفتح غیبی خود گشت شاداں | دھل زد بر فروغ بامداداں
چو خورشید درخشاں سحر خیز | بر آمد بر فراز پشت شبدیز
عناں زد سوی گرجستاں باقبال | کہ تایابد هوائے ملک آماں
سوادے دید دل‌چسپ و دل آرا | شقائق رنگ بخش کوہ و صحرا
بهر پشتہ چمن از سنبل و گل | بهر یک شاخ تر گلبانگ بلبل
زبیخ هر گیاهے چشمۂ آب | رواں هر سو بہ نخلستاں سیراب
همایوں در حریم خان‌مقتول | تحائف با امیراں کرد مرسول
یکی نامہ زدست خاص مرقوم | کہ گردد زاں نهانی جملہ معلوم
پیام دل پزیر عذر خواهی | کہ گردد رفع زاں رنج تباهی
خطاهائے کہ شد از چرخ غدار | در امر ناگزیر دور از کار
باظهار تمنائے نگینہ | کہ گردد خاتم دل را نگینہ
چهاي بانو کہ بودش مادراو | بکار زگیہرغ و دارش رهبر او

بتقدیم مراتب نیک کوشید | ز یک رنگی بکار شاه جوشید
غنیمت دید داماد گرامی | که آمد مفت زینساں شاه نامی
جواب با صوابش داد از دل | پئے ایں کار برآراست محفل
ملک چوں دید نقشی برنگیں شد | نیاز خویشتن کرسی نشیں شد
وزیر خود ز اسباب گهر بار | فرستاده برائے نسق* ایں کار
لباس نیلگوں ماتمی را | پلاس قیرگوں برهمی را
ز کسوتهائے گلناری بدل کرد | ز زنگاری به شنجرفی عمل کرد
سیاهی تند نشیں شد در خم نیل | شفق گوں گشت رنگ تیره بی قیل
پس انگه شاه نو در عقد پرداخت | عروسی را بهار خرمی ساخت
چو آمد در حریم آں پری زاد | پری از دیدن او رفت ازیاد
بت سیمیں برو سرو گل اندام | مه روشن رخ و یار دلارام
خجل نرگس زچشم سحر انگیز | جهاں آشفته بر حسن دل آویز
کمر باریک و زلفش عنبر تر | لبش لعل و دهاں از غنچه بهتر
همایوں پردههائے حجله افگند | که در پرده برد خوش خوردن قند
گهے با سیب و گه با نار بازی | گهی با کاکلش در چاره سازی
گهی در زیر دامانش زدے دست | گهی یاقوت از الماس می خست
ازاں سر و گل افشاں زری پوش | برنگ خرمن گل گشت آغوش
دهاں وا کرد درج نقرهٔ ناب | گهر بر بود تاب از مغز سیماب
بر آمد آتشے از برج آبی | شفق گوں گشت طاق آفتابی
یکی در پیچتابی سخت کوشید | یکی اندر حجاب خویش پیچید
چلی رنگ عروسی ناز دارد | درے بر روے عشرت باز دارد

* معمول نسق بفتح سین

همایون در بهایش مشتری شد نگینه حلقهٔ انگشتری شد
یکی گل برد و دیگر همچو شکر بهم چون گلشکر گشتند یکسر
بدین گون هردو آسودند چندے بشکر حق جبین سودند چندے
علی الرغم زمانه شاه فیروز بگرجستان بسر برده چهل روز
سحر مصروف سیر باغ و بستان بشب رقص بتان نار پستان
نگینه در برش در بوسه بازی مئی و گل پیش او در کار سازی
اگر فرصت بدست کس در آید نشاط عمر زین گونه بباید
و گرنه زیستن از بهر غم چه قدم بر داشتن بهر ستم چه
جهان موجود شد از بهر خوردن دگر بر وقت رفتن توشه بردن
ازین دو گر یکی خود بر نیاید
گرفتاری بسر بردن نه شاید

در بیان مرخص شدن همایون شاه از جهان بانو - و آوردن نگینه را در خوزستان همراه خود و مقرر شدن ظفرخان به نیابت شاه گرجستان

عجب وقتیست وقت صبح گاهی بود هر ذره در یاد الهی
کلید گنج رحمت در کف آید صدای آسمانی از دف آید
شود هر کس بکار نیک مائل مسافر رخت بر دارد بمنزل
بلند آواز گردد کوس اوراد رسد برطاق هفتم صیت فریاد

زند مرغ سحر بر خفتگان بانگ کشند از بیخودی آشفتگان بانگ
رسد از پرده هاے چرخ دوار نواے زمزمه در گوش ابرار
بپزیرد رنگ رخسار دل افروز کند خورشید ساز عید نوروز
گهر سنج دکان در فروشان سخندان ضمیر باده نوشان
چنان گوید که شاه سینه شادان برون آمد ز خیمه بامدادان
وزیر کاردان را یاد فرمود بدین گونه ورا ارشاد فرمود
که شهر من بسے دور است زین جا نباید مکث کردن اندرین جا
جهان بان را جهانبانی ضرور است زراعت را نگهبانی ضرور است
دلم از بهر مادر بیقرار است فراق از خدمت او ناگوار است
همان بهتر که زینجا من بر آیم بسوے شهر خوزستان در آیم
کشایم چون هما بال همایون نمایم چون صبا گل گشت هامون
و لیکن کیست این جا تا بماند دل مظلوم از ظالم رهاند
بغوری خان جز این دختر دگر نیست درون خاندان او پسر نیست
جهان بانو جهانداری چه داند رسوم کار سرداری چه داند
چو نوشابه بخود بیباک گردید ز دست روسیان غمناک گردید
براے ملک داری مرد باید ز زن کی کار مردانه بر آید
سخن زین گونه چون دستور بشنید زمین را از لب آداب بوسید
پس آنگه گفت کای جانم فدایت بزرگی داد در خوردی* خدایت
ظفر خان هست خواهر زادهٔ خان جهان بانو ازو راضی است از جان
دلاور در امور حرب دانی خرد پرور بعالم کار دانی
ولی از جور غوری خان بد روز بود در قید با آه جگر سوز
بیوسف بے گناهی هست محبوس ز جان خویشتن گردیده مایوس

---

* صحیح خردی

زبخت خفته گر بیدار گردد   سزاے حمل کاروبار گردد
نیابت را بود لائق درین ملک   نباشد غیر او فائق درین ملک
ظفر خان را همایون نزد خود خواند   بمهامش ربود و گرد افشاند
بفرقش تاج و در بر خلعت زر   مزین کرد اورا زین دو گوهر
باستصواب خاصان هوا خواه   نشانده بر سریر خسروی شاه
رواج مملکت را داد با او   نوید سلطنت را داد با او
با صلاح جهان تاکید کرده   بساط معدلت تمهید کرده
جهان بانو که بانوی جهان بود   خدیو کار ساز دودمان بود
نگینه را بدست شاه داده   بگفت از چشم تر کای شاهزاده
یقین دانی که این در یتیم است   ز بحر خاندان هاے قدیم است
سپردم در پناه چون تو شاهی   که ما را نیست کس جز تو پناهی
تو گر بانو کنی بر صدر خوبی   کنیزک گر کنی بر خانه روبی
دران صورت بود ناموس تو هم   درین صورت بود پابوس تو هم
و لیکن شرط خان خانه ویران   همیشه باد نقش لوحهٔ جان
نگینه بر نگینه خوش نباشد   سخن دیگر ازین دلکش نباشد
بود تا جان درون جسم او شاد   بتواین عهد فرخ دائما باد
ملک پزرفت حرف ارجمندش   شده برگفته او کار بندش
پس انگه مهد زرین بهر محبوب   مرتب کرد بر اسلوب مرغوب
نگینه را بسر گوهر فشانده   دران مشکوے زرین در نشانده
مرخص گشته از بانوے دل ریش   طبل* زد سوے دولت خانهٔ خویش
ظفر خان در رکابش چار منزل   مشایعه† کرد با خاصان یکدل
همایون شاه در وقت مبارک   با فضال خداوند تبارک

---

* صحیح طبل بسکری با   † صحیح مشایعت (غ)

بخوزستان در آمد در حرمگاه　　براوج چرخ سوده پایهٔ گاه
مسرت سنج شد در دل زرینه　　که دید از ماه روشن تر نگینه
شده نقش همایون حرز عالم　　روان فرمان او بر جن و آدم
بعهد او برون از دل شکی شد　　ز خوزستان بگرجستان یکی شد
دو اقلیم بزرگ بادشاهی　　دو ملک نامپردازان شاهی

بزیر سکهٔ یک کس رسیده
زیک گل صد چمن سر بر کشیده

در بیان رفتن همایون شاه برای شکار در صحرا و ملاقات کردن او باستاره اندرون باغ که در زیر زمین پنهان است

چراغ افروز ایوان کهن سال　　ز تاریخ کهن زد این چنان فال
که شهرخ در حیات خود بفرزند　　چنین میگفت کای فرزند دلبند
مرو سمت شمالی در پئی صید　　که بر آید ازان جا صورت کید
مبارک نیست آن سو در دویدن　　که باشد پیرهن باخود دریدن
همایون در عمل میداشت پندش　　همیشه بود از جان کار بندش
نمی زد آن طرف هرگز قدم را　　نمی خورد آن دغای پر ستم را
قضارا رفت روزے در بیابان　　بدنبال گوزن پر شتابان
در آمد در نظر آهوی شبرنگ　　برو انگیخت اسپ برق آهنگ
ز لشکر دور تر افتاد فی‌الحال　　روان سوے شمالی شد بدنبال

چو آهوی فلک آن آهوی تیز — نهان شد در مغاک حیرت انگیز
ملک شد در پیش او بر لب غار — ز سوز تشنگی مانند بیمار
نگاهش ناگهان بر آب افتاد — ز شوقش در دل او تاب افتاد
چو شد نزدیک آن آب گهربار — عیان آهو نظر آمد دگربار
بشیرینی گفت از زبان خاص انسان — که ای شمع شبستان دل و جان
پس این کوه باقی چون بهشت است — بهر سو بنگری سرسبز و کشت است
طعام و میوهٔ و آب گواره — که بخشد لذت عمر دوباره
محل چون کاخ گردون دلفریب است — بچشم آرزو چون سرمه زیب است
ملک گفتا که ای آهوی وحشی — چو دیوان اندرین ویرانه باشی
بنفس ناطقه چون یافتی راه — ازین دولت ترا که کرد آگاه
بگفتا من نیم آهو درین دشت — لباس آهوی دارم به گلگشت
پریزادم کنیز شاه هستم — برای بندگی چون داه هستم
دلم چون تنگ گردد از در کاخ — درین جامه کنم من سیر گستاخ
بیا امشب درین جا باش مهمان — منور کن ز نور خویش ایوان
بگویم با تو راز خویشتن را — کنم آغاز ساز خویشتن را
به دولت همدم گردی روانه — مخمور غم ز انکه دور افتی ز خانه
همایون چون شنید آن حرف تمکین — ازان شیرین زبان آهوی چین
روان شد در پس کوه فلک سا — بدید آن جا بهار جنت آسا
ریاحین تخته بند گوشهٔ باغ — نهد باغ ارم را بر جگر داغ
گل سرخش چو رخسار پریزاد — برنگ قامت گلروی شمشاد
چه سنبل زلف خوبان را مقابل — چه نرگس ناز بخش چشم قاتل
تبسم در لب هر غنچه شیرین — چو روی لالهٔ لب بر برگ نسرین

نازش چون انار نازنینان ‌ ‌ ‌ فریب دیدهٔ خلوت گزینان
بهر گوشه درختان ثمرریز ‌ ‌ ‌ چو خوان حلوهٔ شیرین شکرریز
بهر گل عندلیب شعله پرداز ‌ ‌ ‌ ز سوز عاشقان برداشت آواز
بهر جانب عمارات دل افروز ‌ ‌ ‌ مهیا اندران اسباب نوروز
بزیر قصر هرجا آب ساری ‌ ‌ ‌ چو جنت "وتحتها الانهار" جاری
پریرویان بزیر هر بن گل ‌ ‌ ‌ ببازی بر کشاده زلف و کاکل
فرشته گربه بینند روی ایشان ‌ ‌ ‌ رود از آسمانها سوے ایشان
همایون گفت یارب این چه حال است ‌ ‌ ‌ که خواب است این که بینم یا [خیال است
بخود از وسوسه بیتاب گشته ‌ ‌ ‌ ازین حیرت سراپا آب گشته
همان آهوی رنگ جادوانه ‌ ‌ ‌ برون افگند دلق آهوانه
برآمد همچو خورشید جهانتاب ‌ ‌ ‌ که شد در دیده از دیدار او آب
پری پیکر بت جادو طرازی ‌ ‌ ‌ پریزاد و پری وش سحر سازی
گرفته دست شه را از سر ناز ‌ ‌ ‌ بمهر و لطف او گردید انباز
تواضع کرد و سر در پیش افگند ‌ ‌ ‌ ز رویش گرد و حشت را بر افشاند *
ز خوان نعمتش سیراب کرده ‌ ‌ ‌ دماغش را ز مے پر تاب کرده
نشانده بر سریر زر فشانش ‌ ‌ ‌ شده آگاه از نام و نشانش
همایون گفت کای سرمایه ناز ‌ ‌ ‌ بت دیگر نباشد چون تو طناز
بگو تو کیستی با این تجمل ؟ ‌ ‌ ‌ بسے دارم درین وادی تامل
چه داری نام پیوند تو با کیست ‌ ‌ ‌ سکونت اندرین بستان ترا چیست
بتان سیمگون گلچهره اران ‌ ‌ ‌ چو گلهاے چمن رنگین بهاران

* تنقیح کے لحاظ سے ٹھیک ہے مگر افگند کا قافیہ نہیں ہوسکتا ، خلاف قاعدہ ہے ـ

که باشد والی ایشان درین جا — بگو دارند نسبت در چنین جا ؟
بگوئی صاف تا بر راه گردم — ز اصل و فرع تو آگاه گردم
پری چون این سخن از شاه بشنید — نخستین چون گل گلزار خندید
پس آنگه گفت کای شاه جوان بخت — سزای التزام افسر و تخت
پریزادم ستاره نام دارم — بافسون ماه را در دام دارم
تو می بینی که این گل پیرهنها — زمن دارند شکر در دهنها
پرستاران من هستند جمله — رگ جان را بمن بستند جمله
پدر داده است این بستان خاصم — بود بی شرکت غیر اختصاصم
چو گنج اندر زمین است این گلستان — ز خلق اندر کمین است این گلستان
درون پرده این باغ عجائب — بود مثل ارم از چشم غائب
چو طبعم می کند میل فراغت — ادیمم دل کند شوق دباغت
بپوشم دلق آهو اندرین دیر — روم اندر بیابان از پئی سیر
گهی گردم مشکل چون غلیواز — کنم اندر هوا هر سمت پرواز
ندارم در جهان با هیچ کس کار — با نسبت کس نمی بینم سزاوار
دلم رنجید از حرف بت خام — شدم بیگانه زان ماه دلارام
زما در دور گشتم وز پدر هم — کشیدم بار هجرت را بسر هم
درین گفتن بزد آه ستم خیز — فگند از چشم اشک آتش انگیز
همایون زین شنیدن در عجب ماند — سخن ازحیرتش در زیر لب ماند
بگفتا کای سبکروح گرانبار — خجل شد از تو ماه چرخ دوار
ستاره نام داری لیکه خورشید — بدام زلف تو افتاد چون صید
ز حسنت داغ بر دل حور فردوس — ز روی گل ربودی آب ناموس
بگو این بار بر دل از که داری — گرانی از که بر خاطر شماری

بگفتا چیست حاصل باتو گفتن — همان بتهر که غم در دل نهفتن
همایون گفت کای یار یگانه — ترا سوگند خلاق زمانه
بگو با من نهان خویشتن را — مکش از من زبان خویشتن را
اگر چه نیستم من با تو همدم — ولی باتو شریکم اندرین غم
اگر ظاهر کنی منت شناسم — بگویم آنچه گنجد در قیاسم
ستاره گفت باوی کای جهاندار — کنم درد دل خود باتو اظهار
اگر از دست تو کارم برآید — زمان کلفت من گر سرآید
خدا شاهد پرستار تو گردم — درین عالم هوادار تو گردم
درین گفتار باهم هر دو بودند — گره از بند لب وا می نمودند
شب آمد چون عروس ناز پرور — بدستش شب چراغ نور گستر
پرند مشک آگیں برسر او — لباس عنبرین اندر بر او
چراغان گشت مشکوی معنبر — ردای نیلگون گشته مصور
قنادیل عمارات ستاره — منور شد بسان ماه پاره
پری پیکر درون پرده شب — کشاده از برای داستان لب
بهر نکته نهان راز گهر بار — بهر حرفی دو صد پوشیده طومار
درون هر سخن صد بحر اخلاص — در معنی بدامان هاے غواص
بهر موجش روان صد نهر امید — بهر برجش عیان صد گونه خورشید
زهے کار آزماے کار گردون — بهر گردش کند کار دگر گون
نداند کس که فردا خود چه آید — عروس شب سحر گه خود چه زاید
غریو شهر عشق خوبرویان — فریب گل عذار مشک بویان

گهی سازد جگر را پاره پاره
گهی دل را برون سازد زچاره

در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را که از جانب لعل پرور بهم رسانیده بود

بت شکر لب و ماه گل اندام
بدین سان گفت با آن نیک انجام

که من هستم گل باغ بدخشان
بدل دارم نهان داغ بدخشان

نژاد ناز پرورد وزیرم
گرامی گوهر بحر امیرم

ولیکن در جناب دختر شاه
برنگ اختر در پهلوی ماه

پدر دیده رخش چون لعل پرور
نهاده نام پاکش لعل پرور

برای انست خاطر شهنشاه
مرا کرده تعینش گاه و بیگاه

من و او هر دو باهم شاد بودیم
یکی با دیگری منقاد بودیم

نبوده میل او جز من به دیگر
که می بودیم هردو خانه پرور

می ما هردو از یک جام بوده
بدو کس نقل یک بادام بوده

چو بر ایجاد ما یزدان نظر کرد
پری از مادر و آدم پدر کرد

پریزادیم ما ازروی مادر
ولی آن هر دو باهم نیز خواهر

وزیر و شاه را در ملک کشمیر
باین هر دو مسلم کرد تقدیر

یکی شد شاه را زوج گرامی
وزیرش را دگر شد زوج نامی

ازو گردید پیدا لعل پرور
ازین آمد برون این خسته جوهر

ولیکن هردو باهم خواهرانند
ز یک جنب صدف این گوهرانند

ازان هردو بما هردو زیاده
محبت جوش می زد همچو باده

زهم عمری بهار باغ جان بود
سموم تیره رنگی برکران بود

گهی در انگبین زهری نه سوده
درین شکر شکر رنجی نبوده

فلک را بد رسید این آشنائی　　درون ما در افگنده جدائی
ملالت رنگ بر طرفین گردید　　بریں آئینه فیمابین گردید
قضارا در شبی آن جان مادر　　کشیده خرمن گل را به بستر
فرو رفته درون خواب شیرین　　کشیده برسر خود چادر چین
در آمد ناگهان زیبا جوانی　　بخواب آن بت نازک میانی
برعنائی چو شمشاد قصب پوش　　هزاران صبح روشن دربنا گوش
زمرواریذ تاجی بر سرش بود　　قبای ارغوانی در برش بود
گل رخسار او از خط معبرا　　زتکلیف ریحیں شد مبرا
بحسن او فدا شد لعل پرور*　　برون شد از دماغش تاب یکسر
چو پروانه بشمعش بال و پرزد　　بپای او زجابرجست و سرزد
بدو گفتا که ای خورشید ثانی　　فروغ آفتاب زندگانی
مرا بهر خدا از خود نشان ده　　دریں بحر خطرناکم امان ده
اگر ماهی مثل از چه گشتی　　دریں جامه مکمل از چه گشتی
اگر شاهی چه خواهد بود ناعت　　کجا باشد دریں عالم مقامت
چو یوسف بر زلیخا لطف فرما　　ز نام و کشور خود ساز ایما
بگفتا من همایون نام دارم　　بخوزستان نوال عام دارم
زرینه مادر و باب† است شهرخ　　ازیں دو من شدم چون لعل فرخ
ز خوزستان بگرجستان رسیدم　　نگینه را ببر اندر کشیدم
بعون ایزد دادار بیچون　　کنم خود را بتو پیوند اکنون
بدون من ترا دیگر نشاید　　دریں جامه تن دیگر نپاید
سحرگهه لعل پرور چشم بکشاد　　ز بند خواب خود گردید آزاد

---

* اصل میں "پیکر" لکھا ہے

† باب پدر - باپ

ندید آں دلبر همراز دوشیں   ندید آں خسرو جاں بخش شیریں
پریشاں گشت و در باطن بہ پیچید   زمکر چرخ ناهنجار رنجید
و لیکن راز او از کثرت شرم   نیامد بر زباں از سینۂ گرم
بشب درآه و نالہ گرم می‌ماند   بسان موم در خود نرم می ماند
سحر اندر حجاب خویش بردے   زمانہ با پرستاں را ربودے
دریں غم گشت عارض زعفرانی   بروں افگند رنگ ارغوانی
دمش‌شد سرد و آهش گرم جاں سوز   بچشمش‌شد شب ظلمت فگن روز
پرستاراں نہاں دیدند حالش   کہ‌شد زینگونہ مخفی پائمالش
بمن گفتند حال آں تباهی   بصد پوشیدگی از خیر خواهی
چومن از سوز او آگاه گشتم   برائے چارۂ اش برراه گشتم
ز دل گشتم باستفسار دمساز   شدم آهستہ اندر کاوش راز
ازاں جائیکہ جانم جاں او بود   زبانم با زبانش در گرو بود *
بمن گفت آں پریرو خواب خود را   نمود اظهار پیچ و تاب خود را
چو دیدم سخت بیتاب است از عشق   هنوز آں ماه در خواب است از عشق
شدم من در پے غمخواری او   شریک درد واه و زاری او
بدو گفتم کہ من کار تو سازم   تلاش یار دلدار تو سازم
منم جادوگر یکتایے عالم   کنم بوزینہ را از سحر آدم
نتازد چوں بافسونم سخنور   کہ نرمادہ شود مادہ شود نر
بهر صورت توانم شد مشکل   زهر هیئت بگیرم تازه هیکل
کنم پرواز چوں مرغ هوائی   بجویم آشیان آشنائی
نشاں جویم ازاں عنقاے گمنام   در اندازم بران مشکرد نودام

---

* او اور گرو ، کا قافیہ درست نہیں ۔

بهر گوشه بدست آرم بحیله — پذیرم زان هواخواهی و سیله
چنین گفتم بآن نور ملخص — شدم زان گوهر نازک مرخص
بهر گلشن چو باد صبح رفتم — بهر یک گل ضمیر خویش گفتم
زهر بلبل شدم اندر سراغی — چوبو رفتم درون هر دماغی
گزر کردم بهر شهر و دیارے — نشان جستم زهر یک شهر یارے
نشان تاحال زان ماه دوهفته — ندیدم هیچ جاچون گل شگفته
گزرگاهم بخوزستان نیفتاد — بر آن سر سبز باغستان نیفتاد
مگر آن شهر موهوم است دردهر — ز عالم غیر معلوم است دردهر
اگر آن قطعه برروی زمین بود — بچشم من نمایان چون نگین بود
پریشان گشته چون باد پریشان — شدم بسیار زین غم سینه ریشان
مشقت هاے من هرگز نشد چیز — فتادم پرشکسته سست ناچیز
ز من شد لعل پرور سخت بیزار — که نامد برمراد او زمن کار
چو دیدم صحبتم شد ناگوارش — نشد مشکور سعی من بکارش
دماغ نازک من نیز رنجید — مزاج ازانست او روی پیچید
ندامت بارمن گردید آخر — ملالت یارمن گردید آخر
چوذوده بر شدم زان شمع ایوان — فتادم اندرون دام دیوان
چهل روزم بدست شان زبون شد — ازان صحبت بمغز من جنون شد
ز تائیدات غیبی چون برستم — چو کبک پر شکسته دل شکستم
رسیدم اندرین باغ دل آرا — چوغولان در گرفتم جاے صحرا
من این جا اوفتادم در بیابان — درانجا خسته دل او در خیابان
من این جا درتپ از سوز جدائی — دران جا او خراب از آشنائی
من این جانیم جان چون صید مجروح — دران جااو ندارد در بدن روح

من این جا خانه ویران از عزیزان　　دران جا او بدست بی تمیزان
من این جا چون شهالم پای در گل　　دران جا او زتیغ عشق بسمل
من این جا همچو برق شعله خیزان　　دران جا او چو ابر اشک ریزان
من این جا نحل در آتش زنا کام　　دران جا او کشد از زهر تر جام
من این جا در فراقش جان بلب شد *　　ز سوز عشق اوآنجا به تب شد
من این جا باسیه بختی هم آغوش　　خیال یار اورا برد از هوش
بگفت این و فغان از درد برداشت　　ز نرگس لاله بر گلبرگ میکاشت
همایون دید چون بیهوش گردید　　ز جام بیخودی مد هوش گردید
سرشک از آستین خویش بر چید　　برو از رقت دل سخت نالید
بلی همدرد راهم تلخ عیش است　　درون سینه از مجروح ریش † است
نباشد خورمی در جنب بیمار　　سلیم الطبع را سازد اثرکار
و لی برشاه حیرت شد که این چیست　　درین حیرت چگونه کس توان زیست
که این قصه دلیل حال من شد　　درین قرعه نهایان فال من شد
چومن دیگر نباشد کس درین کار　　نباشد هم چومن دیگر سزاوار
مگر کاری که از تقدیر آید　　که تدبیری دران کردن نشاید
کنون باید که و صفش گوش سازم　　سر انجام مهام هوش سازم
مگر در دیرایں صدگونه نا قوس　　دو باره گشت پیدا جنت طیموس
زبان بکشاد انگه کای پری وش　　زدی در پنبه راز من چه آتش
که تنها بر تورد شعله زمانه　　بجانم برق سوزد زین بها نه
دمی از لعل پرور در فشان کن　　ز حسنش اندکی بامن بیان کن
بگویم باتوزان پس سر گزشتم　　کنون از خویشتن من در گزشتم

ستاره چون شنید این از زبانش
زبان بکشاد اندر داستانش

---

* شدم　　† عیش کا قافیہ ، ریش کے ساتھ محل کلام ہے

بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور باهمایون و عاشق شدن او برو

ستاره گفت کای ماه دل افروز　　زند صد طعنه بر خورشید نوروز
جمالش گر ببیند حور فردوس　　بریزد بر زمینش آب ناموس
پری شرمنده باشد زان پریزاد　　بود زهره از آن خوبی بفریاد
سرش چون خرمن مشک است یکسر　　نهان در هر بن مو بسته عنبر
گشاید چون برای شانه گیسو　　کشد از ابر چادر مهر بر رو
ببینش آب بخش لوحهٔ سیم　　دل مهتاب زان تاب است دو نیم
هلال از ابروانش شرمسار است　　از آن رو لاغر و زرد و نزار است
دو چشمش چون دو جادو سحرانگیز　　نگاهش را چه پرسی هست خونریز
بخوبی عارضش چون ماه پرتاب　　بنرمی صفحهٔ گلبرگ سیراب
بر آن خال سیه از مشک تاتار　　چو زنگی بچگان بر شاخ گلنار
نه بینی راقم الواح تقدیر　　الف از آب نقره کرد تحریر
به نسخ گلرخان طرح نوی بود　　بلوح سیم خط مستوی بود
دهانش را نگویم غنچهٔ تنگ　　کزین تشبیه می دارد بسی ننگ
خرد پرور نخواهد داشت باور　　که دارد غنچه در بر لولوی تر
اگرچه از دهان موسوم باشد　　ولیکن نقطهٔ موهوم باشد
لبش چون لعل لیکن در تبسم　　زند موج گهر وقت تکلم
چو در آئینه شکل تازه واشد　　بدان سان عکس بوسه رو نما شد
نه دیده هیچ گه چشم مشعبد　　که اندر پردهٔ لب بوسه رقصد
ذقن چون مهرهٔ صاف بلورین　　ولی چون سیب شهرین نرم و شیرین

بود زاب بقا چاه زنخدان — رود در وصف او عقل سخندان
فرو آویخته چون طوق غبغب — بزیر ماه روشن همچون کوکب
چه گردن گردن آهو به بنداست — ازین پی آهوی گردن بلند است
صراحی پیش او گردن نهاده — لب عجز از دم قلقل کشاده
چراغ سیم گونش صاف سینه — صفائی بخش سطح آبگینه
چو چوگان است زلف مشک آگین — چو گوی عاج دو پستان سیمین
حباب آسا ز آب حسن معمور — برنگ قبهٔ خورشید پر نور
سر پستان آن ماه خجسته — چو زنبوری به نیلوفر نشسته
بهمواری چو پشتش وارسیده — شده هر رنگ دیبای کشیده
بود چون سطحهٔ سیماب رخشان — چو جرم ماه دو هفته درخشان
بچستی هست چون آئینه صافش — بود جعد درازش چون غلافش
ز نور قدس سبحان‌الله بازو — پی سنجیدن دلها ترازو
ز ساعد تا کف و دستش هویدا — جلای رنگ مروارید پیدا
برانگشتان دم قاقم تصدق — سر انگشت را چون بنده فندق
شکم چون تخته قاقم به نرمی — کشد افسرده دلها را به گرمی
برای تشنه گان چون برکهٔ آب — دران ناف است یارب همچو گرداب
دران ورطه که پیچ و تاب دارد — جهانی رخت درغرقاب دارد
بزیرش گوهر ناسفته ماند — همان بهتر که آن ناگفته ماند
قلم زین جافراتر سر درافگند — همای وصف این جا شهپر افگند
زبان را نیست یارا تابر آید — سرود از گنج مخفی در سرآید
بود سربسته درج گوهر ناب — برای دیدنش خورشید در تاب
بزیر دامن گل غنچه پنهان — در اطرافش دمیده سبز ریحان

اگرچه ران صافش سیمگون است — بنای حسن او سیمین ستون است
کف پارا گل صد برگ قربان — ازان نرمی سمن راهست برهان
چو او درحسن دیگر نیست هرگز — پری محتاج زیور نیست هرگز
جمالش آب بخش زیور آمد — کلامش رنگ بخش گوهر آمد
بود ده سال آن ماه دل افروز — بسے بهتر زماه چارده روز
همایون چون شنید این داستانش — بدل بربست نقش آستانش
جنون عشق در مغزش در آمد — لباس خستگی‌ها در برآمد
شراب تلخ بے هوشی کشیده — ز رسوائی قبا برتن دریده
جمال لعل پرور دل ربودش — خیال صورتش صورت نمودش
کله افگنده بر پاے ستاره — بزاری گفت کای خورشید پاره
چو از رحمت بمن یزدان نظر کرد — همایون شاه نام من پدر کرد
بخوزستان منم شاه جوان بخت — نباشد غیر من کس صاحب تخت
خدادادند گزر گاه تو چون شد — کدامی سمت عقلش رهنمون شد
درین جا اتفاق تو نیفتاد — غلط گردید راهت اے پریزاد
بدیبا کن نگارش صورت من — ببر نزدیک آن خورشید روشن
یکے نامه بنام او نویسم — بهمراه تو اکنون میفریسم
مکن اندیشه هر گز از کدورت — بشارت بخش زین فرخنده صورت
بحمدالله که سعیت هست مشکور — دل ماهر دو از تو گشت مسرور
بود ممنون لطفت لعل پرور — نهد در زیر بار منتت سر
مبارک شد ترا این جنبش چرخ — زده سکه بنامت ارزش چرخ
ستاره گفت کای ظل الهی — ز سیمای تو دانستم که شاهی
سر خود بر فلک سائیدم از تو — چو سر و اندر چمن بالیدم از تو

گواهی میدهد دل نیز یکسر — همایون خود تو باشی نیست دیگر
نمی دانم که خوزستان کجا هست — پئے دانستن این التجا هست
همایون از نشانش گفت حرفے — شناسید از نشان ماه شگرفے
مسافت از سر فرهنگ * پیمود — ازان جا چار صد فرسنگ می بود
که در زیر زمین بود آن گلستان — نهان در پرده چون شمع شبستان
ز خوزستان که برروے زمین بود — زمین از پیچ خود اندر کمین بود
ازان دوری در آمد در مسافت — بعید افتاد از روی مساحت
ستاره گفت گر نامه نویسی — ز دست من بسوی او فریسی
بده از دست خود انگشتری را — نشان از ماه باید مشتری را
همایون لب بشکر خنده بکشاد — نشان خویشتن انگشتری داد
ز دست خود یکے نامه رقم کرد — دران راز دل خود مرتسم کرد

همان تصویر زیبا برملا داد
بملک دلربائیها صلا داد

نامه نوشتن همایون شاه بجانب لعل پرور و روانه شدن ستاره به سمت بدخشان با نامه او

نخستین زد رقم کاے یار جانی — مبارک باد عیش جاودانی
فروزان باد حسن روز افزون — برنگ لاله رخسار تو گلگون
لب تو در تبسم باد چندان — که میرد از خجالت صبح خندان
چمن شرمنده بادا از رخ تو — مبادا دور از شه شهرخ تو
سهی سرواز قد تو منفعل باد — گل از رخسار تو هردم خجل باد

---

* اصل میں میپرد لکھا ہے ؛

پس انگه انچه در دل داشت پنهان　　قلم را داد از تحریر آن جان
سرود سر گزشت خود ز آغاز　　برون آورد از پرده بصد ساز
که ای روشن گر لعل بدخشان　　در آتش افگن نعل بدخشان
جهان وابستهٔ تقدیر باشد　　بپا از امر رب زنجیر باشد
اگر کس جفت باشد یا بود طاق　　محبت سر زده در روز میثاق
تعارف هست در ارواح پیدا　　درین اجسام زانجا شد هویدا
ظهورش یا بخواب و یا خیال است　　ازین دو شق ثالث خود محال است
زلیخا دید در مغرب رخ خوب　　بملک شام بوده ابن یعقوب
هنوز آن ماه کنعان در عدم بود　　ز جسم خود بخوابش گشت موجود
زین جاشد بما معلوم یکسر　　ممثل شد بدیگر شکل جوهر
یقین گردید برمایان ز پاکی　　که حسنش بود روحانی نه خاکی
اثر از انست میثاق باشد　　درون عالم آفاق باشد
دران عالم بتو پیوند من شد　　درین عالم دلت دربند من شد
اگر در خواب تو آیم عجب نیست　　بتو خود را نمایم گر تعب نیست
نشانم چون زاقرارم شنیدی　　بخواب خود هران شکلے که دیدی
فرستادم همان تصویر رنگین　　که تاگردد ترا فی‌الجمله تسکین
دگر انگشتری از بهر چاره　　رساند از من غمگین ستاره
دلت را هست بامن انچه پیوند　　دل من نیز باشد باتو در بند
دلارام، بتا، زیبا نگارا　　سمن رویا، سمن بویا، دلا را
سرایت کرد عشقت در رگ و پوست　　ندارم غیر تو در دل دگر دوست
چه تدبیر است کان از دل برد غم　　چه چیز است آنکه بردارد زماتم
ستاره اخترم بیدار کرده　　ز خواب غفلتم هشیار کرده

چو مجنون سرگشتم اکنون بیابان　　بسوی تو روم از سر شتابان
و لیکن سلطنت شد دشمن عشق　　خیال خام من شد رهزن عشق
کجا این پنبه با آن شعلهٔ تیز　　کجا این دل، کجا آن زخم خونریز
پریشانم درین سودای ناکام　　رسد آخر سرانجامم به بدنام
دگر از تو جواب خوش بیابم　　پس انگه سوی تو از سر شتابم
چو شد آراسته زین گونه نامه　　سر از جوش جنون بشکست خامه
ستاره همچو گل شهه را بسر چید　　دگر باره بخوزستان رسانید *

روان گردید خود سوی بدخشان
برای خدمت آن لعل رخشان

باز آمدن همایون از باغ ستاره در خوزستان و ظاهر کردن کیفیت لعل پرور با مادر خود و ملامت کردن او همایون را بر طریق نصیحت

زان باغ ستاره باز چون ماه　　در آمد بر سریر خویشتن شاه
بگوش دل ز آنه خود زده چوب　　بمادر گفت آن راز دل آشوب
زرینه چونکه شد زین قصه آگاه　　گمان برده که دیوبد زده راه
ندانسته که این خود کیمیا هست　　بدانسته که رنگ سیمیا هست
فلک نیرنگ خود را ساز کرده　　در تزویر بروی باز کرده

* ای ستاره شهه را بر سر خود برداشته در خوزستان رسانید ۱۲ منه

بآو گفتا که ای نور چراغم بهار رونق ریحان باغم
پدر وقت طلوع مهر تو نظر کرده بر اوج اختر تو
ز اصطرلاب انجم راز می جست ازان پرده سرود ساز می جست
چنان آمد برون کین ماه کامل کند در پانزده ساله چو منزل
دو اند اسپ بر دنبال نخچیر فتد ناگهه درون دام تزویر
فریب چرخ از سمت شمال است در آنسو رفتن او در و بال است
مگر تو آن طرف خود رفته باشی ازان روایی قدر آشفته باشی
ترا پند پدر در یاد نامد بگوشت تو بدون باد نامد
بر اندرزش نگشتی کارفرما فگندی جامهٔ را در عین سرما
دریدی جیب راحت بر تن خود در آوردی خزان در گلشن خود
ستاره کو، کجا باغ ستاره کجا آن لعل پرور ماه پاره ؟
بدون سیمیا دیگر چه باشد ازین بد درجهان بد ترچه باشد
اگر درپانزده سال تو پیدا است خیال تو بدین نیرنگ شیدا است
نصیب دشمنان این بد جنون کن ز مغز خویشتن سودا برون کن
نیاسائی دمی زین تیره گون حال شوی آخر درین کم سال پامال
فراق شوهرم افگند کاهل کنون از تو دگر شد داغ بر دل
رود از دست ماایں ملک و دولت معاند بر معاند هیچ صولت
شهامت دربر دیوانگی نیست بسالت جز رهٔ فرزانگی نیست
برای شهریاری دل بباید که بیدل پادشاهی را نشاید
کنون هم، رشته در دست است دریاب تو آنچه دیده وهم است و یا خواب
بسا دیوان چنین حالت نمایند بسا غولند زینسان دل ربایند
بیا بر تخت دل افروز شاهی بکن در کشور خود پادشاهی

همایون گفت کای مادر مخور غم نخواهد شد چنین اوراق بر هم
بهر مجموعهٔ شیرازهٔ هست بهر یک کار رسم تازه هست
کرا یارا که برمن کس بر افتد اگر چه شیر نر باشد در افتد
جلالم دور از بیم اوالم بهر منزل دگر باشد عمالم
زتیغم می بعالم شد تزلزل دل اعدا شود خون زین تامل
مرا اقبال باشد روز افزون بود دور از و بال چرخ گردون
و گرگفتی که آن خواب و خیال است هر انچه گفتهٔ حرف محال است
بتکذیب تو کوشیدن نشاید و لیکن اینقدر ادراک باید
که گر خواب است بی خفتن نباشد بر اسپ تند در رفتن نباشد
خیالی را نباشد اصل پیدا کجا موهوم زین گون شد هویدا
شدم در باغ خارج زین مکانها سراپا از ارم دارد نشانها
بهها نداری من خوش ادایان ز جان کردند خودها را نمایین
ستاره آن که سردر ابتان است بپایم چون کنیزک جانفشان است
سه روزم بود حرف شادمانی باشوام نشاط کامرانی
چو باد صبح بر گردون خرامید مرا بردوش خود این جا رسانید
مرخص شد زمن سوی بدخشان بسوی جان من چون برق رخشان
چسان این راتوان گفتن که خواب است که بر بیدار مغزان کامیاب است
گرفتم گرچه این نیرنگ دیو است که کار او همیشه مکر وریو است
ازو این دلبریها کی در آید بدینسان داوریها کی در آید
ضرراز ذات دیوان رو بکار است که انسان در کمند شان شکار است
کجا نیکی برون آید زدیوان که می ریزد عرق شیر غریوان
چنین گفت و بپای مادر افتاد بخاک بیخودی ها از سر افتاد

وآه گرم اشک تر فروریخت — ز ناله طرح دیگر گون بر انگیخت
بلی هر جا زند بیرق شه عشق — بهر جا جلوه گر گردد مه عشق
سپاه خرمی پادر گریزان — رود در ظلمت غم اشک ریزان
بسا دل شد زبون در پنجهٔ عشق — گرفتار اند در اشکنجهٔ عشق
چو خورشید است عشق آتش افروز — ازان پیدا شود آه جگر سوز
گدازد عقل چون یخ آب گشته — فتد شرم و حیا بیتاب گشته
چو مادر دید این عشق بتان است — فریب غمزهٔ گل طینتان است
نصیحت کارگر ناید درین باب — که از روغن فزاید شعله را تاب
در آمد بار دیگر در دلاسا — گهر سنج از زبان شد در مواسا
بد و گفتا که ای‌لخت دل و جان — مکن هرگز دل خود را پریشان
ستاره رفت همچون ماه رخشان — بنزد لعل پرور در بدخشان
کند چون مشتری رجعت دگر بار — ازان مهتاب گوید جمله اسرار
و زان پس من ز دیده پا نمایم — زشادی اندرون کار آیم
که ماهم آفتاب اوج بخشیم — فروغ گوهر اکلیل و تختیم
سعادت داند آن شاه بدخشان — گل افشانی کند راه بدخشان
بشاهان هست شاهان را قرابت — ازین بهتر کجا باشد نجابت
همایون زین تسلی گشت خوشنود — دلیلی دید بر تحصیل مقصود
دگر باره در آمد در پئی کار — که شاهی را بود آنچه سزاوار
ولیکن بر ستاره چشم میداشت — ز غم در مزرع دل تخم میکاشت

بعشق لعل پرور بود بیتاب
خیال او نهانی بود در خواب

در بیان رفتن ستاره در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور و گزرانیدن نامه و انگشتری و تصویر همایون شاه بنظر آن پریزاد

چراغ افروز بزم آشنائی چمن آرای باغ دل ربائی

دماغ عقل از برق سخن سوخت بدینسان شمع مجلس را بر افروخت

که چون از شه مرخص شد ستاره بسوی آن مه خورشید پاره

منازل در منازل همچو شهباز گشادی بر هوا گه بال پرواز

گهی بر هیئت آهوی چین شد قدم پیمای انداز زمین شد

گهی از کوه و هامون در گذشتی گهی چون باد دریا در نوشتی

گهی کرده زمین طی چون نسیمی گهی با باد صرصر شد ندیمی

گذشتی گاه از روی شتابان سحاب آسا بیابان در بیابان

بدین گونه شب و روزش سفر بود بلاد آن صنوبر در نظر بود

کسی زین حال آگاهی نمی داشت خبر زین درد جانکاهی نمی داشت

و لیکن عشق جاسوسی نموده خبر در پیش آن گلرو ربوده

که یعنی بود روزی لعل پرور درون گلشن خود جلوه گستر

بسی میداشت در دل انبساطی بسان زعفران خورده نشاطی

بهر لحظه چو غنچه در تبسم بهر لمحه چو بلبل در ترنم

دهان در قهقه * چون کبک در باز چو مستان از پیاله نکته پرداز

پرستاران شدند اندر تعجب که این خنده چه باشد بی تسبب

---

* صحیح : قہقہہ ۔ یا : قہقاہ ۔ (برہان و غیاث)

یکی زانها بجرأت کار فرمود — باستفسار لب را در سخن سود
که این فرحت چه باشد ای دل افروز — پس از مدت برای چیست امروز
همیشه اشک را میریخت * از چشم — نمودی برهوا خواهان خود خشم
چه چیز است آن که اکنون زوشدی شاد — زپا برخاستی چون سرو آزاد
بگفتا میرسد اینک ستاره — بدست او کلید کار چاره
بگوش من در آمد بانگ خلخال — ازین رو خاطرم گردیده خوشحال
پئی کارم بتدبیرش بر آید — پیام یار و تصویرش در آید
رسد خاتم ازان دست سلیمان — که آن مهراست برفهرست پیمان
پرستاران که می بودند غافل — ازان علمی که دارد عشق دردل
حمل † کردند برفرط جنونش — نداشتند آئین فسونش
بلی دلهای عشاق است هشیار — بکار خویشتن باشد خبردار
ازین در اهل غفلت را خبرکی — دل آسوده را زین می اثرکو
درین گفتار بود آن ماه پاره — هلال آسا نظر آمد ستاره
نمایان شد درون چشم از دور — چو ماه نو براوج چرخ پرنور
دمی بگذشت کان تابنده اختر — شتابان چون شهاب آمد فروتر
ازان سیری که پیدا از هوا شد — بنزد لعل پرور چون هما شد
شدند آن هردو گل اندام همدم — بهم آغوش چون بادام توأم
خبرداد انگهی زان شاه عالم — بدادش نامه و تصویر و خاتم
چو دید آن ماه تصویر همایون — فرو بارید سیل اشک پرخون
زجان انگشتری را مشتری شد — گرفتار فسون دلبری شد
چو سر بگشاد زان پیچیده نامه — بخاک افتاد از سرهمچو خامه

---

* میریخت = چکانید

† : حمل = بسکون میم

بغش آمد ازان مضمون دل ریش چوگل زد چاک جیب خامهٔ خویش
ازان تصویر چون تصویر گردید بپاے جان او زنجیر گردید
گهے بر چشم تر خاتم نهادے گهے چون حرف بر نامه فتادے
کشیدے گاه در برصورت یار ازان تمثال کردے سینه افگار
بگفتا کانچه من در خواب دیدم گل مقصود زان در خواب چیدم
همان است این جوان مهر افروز همان است این فروغ شمع نوروز
دلم آشفتهٔ گل روے او شد درون بند مشکین موی او شد
بلای نور بخش دیدهٔ من متاع صبر و دین دزدیدهٔ من
بشد شرم و حیاے دیده ازوے پریشان شد دل غم دیده ازوے
چنین میگفت و میزد دست بر سر بگردون دود آهش بسته چنبر
ز درد عشق می نالید هردم بران تمثال رو مالید هردم
ستاره دید چون اورا ز جاشد ز بار غم سهی سروش دو تاشد
کشیده در بر خود همچو جانش تصدق گشت بر سرو روانش
بدو گفتا که این غم از پئی چیست ز ماتم دیده پرنم از پئی چیست
بشکر حق زبان ترکن که وقت است بدرگاهش فرو سرکن که وقت است
که عنقا سر بدام تو در افگند بپاے خود در آمد صید در بند
که من مایوس گشته از تلاشش جگر داده به پیش دل خراشش
بنزد تو دل آشفته رسیدم ترا از غصه بر خود ترش دیدم
بدانستم که رنجیده است ازمن قصور جست وجو دیده است ازمن
عنان برتافتم از صحبت تو بخود کردم گوارا فرقت تو
بباغ خود که راهی هست دو ماه سکونت داشتم دروے بصد آه
قضارا سر کشیدم در بیابان شده در شکل آهوی شتابان

نظر آمد مرایاد تو آنجا　　　　برفش تند دلدار تو آنجا

مرا دانسته آهو در پئی من　　　　در افگنده فرس شاه نکوظن

رسید اندر گلستانم چو خورشید　　　　پئی صید آمده گردید خود صید

نمودم تا به این جا کار سازی　　　　که شد افسانه کوته از درازی

ظهور از طالع تو گشته این کار　　　　و گرنه بود پیش عقل دشوار

کنون باید که زینجا هم بپاسخ　　　　روانه کن یکی مکتوب فرخ

همایون نیز بهر تست بیتاب　　　　بریزد اشک از دیده چو سیلاب

زیاده از تو او باشد گرفتار　　　　ستم بر دل کشد بهر تو بسیار

ستاره چون بدین گونه سخن گفت　　　　یکی از صد دردا سفته در سفت

ازین گفتار رنگین سخن ور　　　　بسی گردید ممنون لعل پرور

بدو گفتا که ای غمخوار دیرین　　　　فدا بر تو هزاران جان شیرین

بجسم من دمیدی روح تازه　　　　کشیدی بررخ من تازه غازه

بود قاصر بشکر تو زبانم　　　　نگنجد محنت تو در بیانم

کنون باید بهر قسمی که دانی　　　　مرا با سحر ساز من رسانی

بسویم جان جان من گراید　　　　ازین بهتر چه باشد کی در آید

و گرنه من روم جائے که او هست　　　　که افتاده است کارم باز بر دست

پس انگه دست زد برروے خامه
نوشته سوی یار خویش نامه

نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه وروانه شدن ستاره نزد او

قلم بوسید چون دست پری کیش　　　　نگارش یافت مضمون جگر ریش

که اے سر دفتر عشاق نامي　　　　درشهوار دریائے گرامي

بعش آمد ازان مضمون دل ریش چوگل زد چاک جیب خامهٔ خویش
ازان تصویر چون تصویر گردید بپای جان او زنجیر گردید
گهی بر چشم‌تر خاتم نهادی گهی چون حرف بر نامه فتادی
کشیدی گاه در برصورت یار ازان تمثال کردی سینه افگار
بگفتا کانچه من در خواب دیدم گل مقصود زان در خواب چیدم
همان است این جوان مهر افروز همان است این فروغ شمع نوروز
دلم آشفتهٔ گل روی او شد درون بند مشکین موی او شد
جلای نور بخش دیدهٔ من متاع صبر و دین دزدیدهٔ من
بشد شرم و حیای دیده ازوی پریشان شد دل غم دیده ازوی
چنین میگفت و میزد دست بر سر بگردون دود آهش بسته چنبر
ز درد عشق می نالید هردم بران تمثال رو مالید هردم
ستاره دید چون اورا ز جاشد ز بار غم سهی سروش دو تاشد
کشیده در بر خود همچو جانش تصدق گشت بر سرو روانش
بدو گفتا که این غم از پئی چیست ز ماتم دیده پرشم از پئی چیست
بشکر حق زبان ترکن که وقت است بدرگاهش فرو سرکن که وقت است
که عنقا سر بدام تو در افگند بپای خود در آمد صید در بند
که من مایوس گشته از تلاشش جگر داده به پیش دل خراشش
بنزد تو دل آشفته رسیدم ترا از غصه پر خود ترش دیدم
بدانستم که رنجیده است ازمن قصور جست وجو دیده است ازمن
عنان برتافتم از صحبت تو بخود کردم گوارا فرقت تو
بباغ خود که راهی هست دو ماه سکونت داشتم دروی بصد آه
قضارا سر کشیدم در بیابان شده در شکل آهوی شتابان

نظر آمد مرا یاد تو آنجا — برخش تند دلدار تو آنجا
مرا داشته آهو در پئی من — در افگنده فرس شاه شکوفن
رسید اندر گلستانم چو خورشید — پئی صید آمده گردید خود صید
نمودم تا به این جا کار سازی — که شد افسانه کوته از درازی
ظهور از طالع تو گشته این کار — و گرنه بود پیش عقل دشوار
کنون باید که زینجا هم بپاسخ — روانه کن یکی مکتوب فرخ
همایون نیز بهر دست بیتاب — بریزد اشک از دیده چو سیلاب
زیاده از تو او باشد گرفتار — ستم بر دل کشد بهر تو بسیار
ستاره چون بدین گونه سخن گفت — یکی از صد دردا سفته در سفت
ازین گفتار رنگین سخن ور — بسی گردید ممنون لعل پرور
بدو گفتا که ای غمخوار دیرین — فدا بر تو هزاران جان شیرین
بجسم من دمیدی روح تازه — کشیدی بر رخ من تازه غازه
بود قاصر بشکر تو زبانم — نگنجد محنت تو در بیانم
کنون باید بهر قسمی که دانی — مرا با سحر ساز من رسانی
بسویم جان جان من گراید — ازین بهتر چه باشد کو در آید
و گرنه من روم جائی که او هست — که افتاده است کارم باز بر دست

پس آنگه دست زد بر روی خامه
نوشته سوی یار خویش نامه

نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه و روانه شدن ستاره نزد او

قلم بوسید چون دست پری کیش — نگارش یافت مضمون جگر ریش
که ای سر دفتر عشاق نامی — در شهوار دریائی گرامی

زپاے تو بنازد تخت شاهی / بود چتر سرت ظل الٰهی

بخوزستان چو تو شاه جوان بخت / ز شاهان کس نیامد برسر تخت

عجب شد این که با وصف بزرگی / باین اطوار شایان سترگی

فسون سحر سازی از که آموخت * / درین فن مهره بازی از که آموخت

که کردت این چنان تعلیم افسون / که آموزید زینسان طرح شبخون

دلم بردی و صبر از جان ربودی / زرمن بر محک زین آزمودی

یکی جادو، دگر دزدی چه رنگ است / دل مردم ازین هر دو بتنگ است

بود از دزد کار خلق ابتر / چو جادوگر شود الله اکبر

طریق جادوانه پیشه تست / بشب شبخون زدن اندیشه تست

من اندر خانه خود در بدخشان / نهان بودم بکان چون لعل رخشان

ندیده چشم اختر گاه رویم / نه جنبش کرد باد صبح سویم

ملک از بهر دیدن آرزو داشت / فلک سوراخ درزن مو بمو داشت

تو در شب تاختی بر کشور من / چو دزدان آمدی بر بستر من

نمودی روی خود را همچو خورشید / ربودی رنگ از رخسار امید

همایون نام خود گفتی ورفتی / مرا زین گونه آشفتی و رفتی

بود این شیوه بس دور از مروت / بعید است این ز آئین فتوت

چرا کردی بمن این حیله بازی / چرا کردی بمن این ترکتازی

ندانم من چه افسون خوانده باشی / ز راه خرمی دل رانده باشی

چه نسبت بود سابق بامن و تو / چه الفت بود فیما بین نیکو

زملکی تابه ملکی تاختن چه / بمن تیغ جفا را آختن چه

شهان را عدل باشد عدل تو چیست / گر این عدل دانی کی توان زیست

---

* بقاعدۂ فارسی ، آموختی ، چاهیے —

تو هستی دزد اے والا مناقب　　نباشد شاه را دزدی مناسب
بشب در آمدی در منزل من　　ربودی یک قلم نقد دل من
شدم مفلس ندارم هیچ چیزے　　زگنج عقل ودین درکف پشیزے*
درون بحر غم هستم دگر هیچ　　حباب آسا تهی دستم دگر هیچ
ندارم طاقت تیمار اکنون　　شدم از خست دل بیمار اکنون
خدا را رحم کن ای جاں به بخشا　　بحال زارائے ناداں به بخشا
ستاره نامه و تصویر و خاتم　　رسانیده ازاں سرخیل آدم
ازاں روغن بر آتش باز اُفتاد　　جگر اندر دهاں کاز † افتاد
نمی بینم به شب ز نہار مہه را　　پرستاری کنم تمثال شہه را
سحر گهه یادگر ، گر کار دارم　　بدل نقش خیال یار دارم
اگر شب هست اندر یاد تو هست　　وگر روز است در فریاد تو هست
محبت نامه زین گونه نوشته　　برنگ اشک گلگونش سرشته
دگر تصویر بهر یادگارش　　بنقش خویشتن کرده نگارش

سپرده باستاره تارود زود
دگر باره بنزد مرجع سود

دربیان آمدن ستاره از ''بدخشان،، درباغ خود وفرستادن اودامون رانزدیك همایوں بانامه و تصویر لعل پرور

ستاره بعد طی صد مراحل　　پریده چوں هما منزل به منزل
رسیده اندرون روضۀ خویش　　بیاسوده ز رنج راه پر نیش

---

* دمڑی، پائی - پیسہ یا تانبے کے چھوٹے چھوٹے حصے (غ)

† چمچوڑا ـ خاطفۂ کہ ازشی، و ہدف سازند (غ)

پس از چندے بدامون داد تصویر بآں نامہ کہ گردش ماہ تحریر
فرستادہ بنزدیک همایوں کہ تا مرهم بود برریش محزوں
همایوں اتفاقاً اندرآں روز برائے سیر باغ راحت افروز
بروں شہر از بہر تفرج رواں شد همچو دریا از تموج
گہی برگل نظر در باغ کردے ز رخسارش جگر پرداغ کردی
گہی برنرگس شہلا نظر کرد ز یاد چشم دلبر چشم تر کرد
گہی از سروبر آں قامت ناز تصور میشدے در خاطرش باز
گہی بر جوی بار از دیدۂ تر ز مروارید بستے رنگ احمر
گہی از برگ گل کردے لبش یاد گہے زاں خندہ کردے عیش برباد
غلیوازی دریں آشفتہ حالت در آمد همچو هدهد بر بشارت
چو آهو بر زمیں زد غلطک چند شدہ ماہ دل افروز خرد مند
بہ پیش شہ سر افگند و ثناگفت بر آئین پرستاراں دعاگفت
ملک پرسید اورا کای نکوکار کہ آید از تو بوی الفت یار
بگوبہر الہٰی کیستی تو در ایں جا از برای چیستی تو
ز آمد آمد چوں تو خجستہ رسیدہ جاں بجسم ایں شکستہ
در آید از دل توبوی انست کہ شاید هست در تو خوی انست
شکر لب گفت کای شاہجہاندار ترا پیوستہ بادا آسماں یار
منم یک خس ز گلزار ستارہ ز لطفش یافتم عمر دوبارہ
چو جاں بخشید در تن قادر من نہادہ نام داموں مادر من
کنیز آں مہ گلگوں عذارم فدای آں گل رنگیں بہارم
پی اظہار آمال بت تو فرستادہ مرادر خدمت تو
در آمد از بدخشاں آں صنوبر مرخص گشتہ باز از لعل پرور

بنبیتی اینک زخاتون تو تمثال　　بنه بر دیده تا باشی نکو حال
صحیفه نیز دارم از خط اوّ　　بخوان تا جان بیابی اے جهان جو
چنین گفت و فراتر ارمغان کرد　　پریشان باز در قالب روان کرد
همایون دید چون تصویر معشوق　　رسانده ناله را بر چرخ عیوق*
برویش روی خود مالید و نالید　　جبین برپاے او بسیار مالید
پس آنگه نامه راوا کرد و بر خواند　　بهر یک لفظ اشک از دیده افشاند
بمغزش چون شراب عشق زدجوش　　بروی خاک در افتاد بیهوش
چودامون دید شه شد نیم بسمل　　هزاران زخم کاری خورد در دل
ازان آهنگ دیگر ساز آورد　　بجویش آب رفته باز آورد
دگر باره چوشه در جوش آمد　　ازان دیوانگی در هوش آمد
بدامون گفت کای سرمایهٔ ناز　　بت عیار و ماه ناز پرداز
چه گفتا باستاره اندرین کار　　چسان آسان شود این کار دشوار
چه سان حاصل شود از وصل او جان　　چه سان آید بلب این آب حیوان
جوابش داد دامون کای جهانگیر　　نباید عشق را درکار تدبیر
اگر شه میرود سوی بدخشان　　به بیند روی آن ماه درخشان
رسد یا او درین جاهچو خورشید　　بر آرد شاه را گل شاخ امید
اگرچه آن مهه نو نورعین است　　ولی در اختیار والدین است
بود اینجا رسیدن غیر ممکن　　دگر حق واقف است از علم باطن
همایون سر بجنبانید زین قول　　بسے پیچیده از اندیشهٔ هول
مرخص گشت دامون از همایون　　بآن طوریکه می آید زهامون

---

* نام ستارهٔ که سرخ رنگ و روشن است در کنارهٔ راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن شود عیوق ازان گویند که گویا او نگهبان ثریا است مشتق از عوق باز داشتن ـ(غ)

جگر پاره به پیش بانوی خویش　　رسیده آن سبک روح پری کیش
بد و گفت انچه میدید از شهنشاه　　بلای عشق و جوش زاری و آه
غرض تخم محبت کاشت در دل　　چو سروش بست پرپابند از گل

چو سرزد از جگر این شعلهٔ درد
بدون آب وصلش کی شود سرد

در بیان متولد شدن نوید ابن همایون شاه از شکم نگینه دختر بادشاه گرجستان یعنے غوری خان

بهر جنبش که در عالم پدید است　　فلک بهر تراکیب جدید است
هیولی صورت دیگر پزیرد　　مواد کهنه شکل تازه گیرد
ز صنع مبدع صورت بهردم　　شود پیدا یکی شکل مکرم
چو اختر جلوه پرداز اثر شد　　نگینه از همایون بارور شد
صدف آماده شد آبستنی را　　رگش در جنبش آمد رستنی را
بر آمد از رحم بیرون سعیدی　　چو ماه نو نشاط افروز عیدی
همایون زین همایون شاهزاده　　در انعام بر عالم کشاده
چراغ خرمی در محفل افروخت　　متاع خوشدلی بسیار اندوخت
منجم چون ازو تقویم پرداخت　　نوید ابن همایون نام او ساخت
چوپا از مهد در زین فرس کرد　　بدرک معنی صورت هوس کرد
بهر شکلی که باشد زیر پرده　　بران راے رسایش دست برده
ز ارباب متانت دانش آموخت　　ز استادان هر فن بهره اندوخت
همایون از چنین فرزند دلبند　　بسی در خویشتن گردید خورسند

بلی فرزند گرنیکو سرشت است
زدیدارش پدر اندر بهشت است

اگر بد شد بروازحق عتاب است
پدر از صحبت او در عذاب است

چه خوش گفت است مرد خیر اندیش
زن بد بهتر از فرزند بدکیش

کزان بدخو شود خاطر پریشان
ازین بد رنگ گردد خانه ویران

ازو ممکن بود گرکس کند ترک
رهائی نیست زین بد تا دم مرگ

حکایت هم درین معنی

شنیدستم که از گردان کوفی
بزرگی بود صاحب این صوفی

ز فرزندان عاص ابن منبه
بسی میداشت مال دنیویه

زنی خواست از بنی اعمام درعقد
زکابین بست صد دینار بر عقد

اگر چه زن بصورت حورمی بود
ولی از حکم شوهر دورمی بود

تنورش را چوآتش بر گرفتی
تنور خانه سردی در گرفتی

رود درکش مکش شبہای صوفی
حروف شکوه بر لب های صوفی *

بود روزش یکی روز قیامت
ندیدید اندران روی سلامت

پسر زائید بعداز مدت چند
پدر شد زان پسر بسیار خورسند

بدل گفتا گرایں پرکار گردد
ز عمر خویش بر خوردار گردد

کند جہدے در اصلاح مزاجش
که یابم خورمی از امتزاجش

ولی آن بد زیاده ترازان شد
چو دیو تیره دل بردل گران شد

گہی میزد پدر را از طپانچه
نمودی عارضش از پنجه رنجه

اگراو تیرگی از بدرگی داشت
ولی این بد گهر بس خیرگی داشت

شده صوفی گرفتار ستم جو
یکی کافر دگر شیطان بد خو

---

* ای ذات اورا ۱۲ منه

پس از چندے چناں از صبر رفته   بہ بیچارہ فراواں جبر رفته
یکی از دوستانش گفت کای یار   چرا زینساں کشی بر خویشتن بار
خصوصاً از زن بد زندگانی   کشی تا کئی بدل بار گرانی
رهاکن از خود آں سرمایهٔ جنگ   خراش پابود از موزهٔ تنگ
جدائی بهتر از مار ستم ناک   نجاست دورکن از جامهٔ پاک
زن بد اژدهارا یار باشد   چو خصم بدبسے خونخوار باشد
جوابش داد صوفی کاے خردمند   توهم دانی که دارد زندگی بند
زن بد را رها کردن توانم   علاج گوهر بد را ندانم
اگر او رفت ایں مطرود باشد   چوتیشه لخت دل را می تراشد
اگر فرزند ناهنجار گردید   تو گوئی مردمک بیمار گردید
بدفعش چشم را کوری در آید   اگرمی ماند و رنجوری در آید
زبودن درد و نابودن دگردرد   دریں هردو عذاب است اے جواں مرد
زن بدخوی گاهے مهرباں است   پسر چوں بد شود ازدشمناں است
طلاقش سهل باشد نیست دشوار   اگرچه قطع آں دور است از کار
ولے ایں را علاجے نیست پیدا   بعالم فتنهٔ او شد هویدا

ازیں خفت پدید آید گرانی
فتد از بام طشت زندگانی

در بیان وفات کردن شاه بدخشاں و مقرر شدن حکومت آں جابر ختامه مادر لعل پرور -

ازیں چرخ زبرجد رنگ هرروز   بروں آید یکی شکل جگر دوز
اگر چه پرده اش خوش رنگ باشد   نوایش خارج آهنگ باشد

کسی رانیست راحت زیر گردون ‌‌ ‌ که بل گردون بود درخون شفق گون
چو خور بر سطحهٔ مشرق برآمد ‌ ‌ بمغرب سرنگون آخر در آمد
بشب چون جلوه گر مهتاب گردید ‌ ‌ سحر گهه گوهر بی آب گردید
رقم سنج جرید سینهٔ چاک ‌ ‌ گهر افروز بحر چشم نمناک
چنین گوید زدلهای پریشان ‌ ‌ حکایت سر گذشت حال ایشان
که آن شاه بدخشان در بدخشان ‌ ‌ بتی میداشت چون خورشید رخشان
به بند الفتش دل را گرو داشت ‌ ‌ بمغز خود از آن گلزار بو داشت
قضارا فرق شد در اعتدالش ‌ ‌ خلل آمد به طبع بی ملالش
گلش پزرفت رنگ زعفرانی ‌ ‌ برون انداخت لون ارغوانی
ز حکما * جست تدبیر درستی ‌ ‌ که تا یابد مزاجش تندرستی †
شفا پیچید رو از جمله تدبیر ‌ ‌ ندامت بر اطبا شد ز تقدیر
ملک مالید دست خود ز هیهات ‌ ‌ که بد ناید ز طب داروی اموات
گهر آخر فگنده آب خود را ‌ ‌ ندیده ماه در خود تاب خود را
بشه گفتا که ای خورشید انور ‌ ‌ جهان باداز نور تو منور
چون اکنون شده دست قضا چیر ‌ ‌ بدست ترک گردون هست شمشیر
چو مرغ روح در پرواز آید ‌ ‌ دگر گونه نوای ساز آید
برای من کنشت تازه سازی ‌ ‌ چو طاق نیلگونش بر طرازی
دران معبد نهی مهد من پاک ‌ ‌ معلق نا نیفتد بر سرم خاک
ملک پزرفت اما دل بسی سوخت ‌ ‌ ز چشم تر گهر در دامن اندوخت
پس از دو روز آن گل روی خندان ‌ ‌ سپرده قابض ارواح را جان

---

* صحیح : حکماء — بفتح ثانی —

† درستی اور تندرستی میں قافیہ مکرر ہے —

ملک طرح بنای نو در افگند ‌‌ ز خاک کهنه آب نو بر افگند
کنشتی ساخت چون بتخانه چین ‌‌ فرود آویخت دروی مهد رنگین
زیارت را گهه و بیگاه رفتی ‌‌ ز دل گرد ملال خویش رفتی
شبی آن جا چراغی کرد راهب ‌‌ فروزان کرد از نقش عجائب
ملک بهر تماشا شد بدعوت ‌‌ که باشد چشم را یک گونه شهوت
بهر چیزیکه دارد میل خاطر ‌‌ بود آن طوق گردن در مظاهر
سخن از هر طرف می شد دران شب ‌‌ کشاده هر یکی در گفتگو لب
ازان ها گفت شخصی کاندرین طاق ‌‌ اگر چه هست خوبیهای آفاق
ولی بی آب از آب زلال است ‌‌ ازان بر ساکنان خیلی ملال است
ملک گفتا که فردا چاه کندم ‌‌ که گفتار ترا نیکو پسندم
سخن گر نیک باشد دل پزیر است ‌‌ درون پردهٔ دل جائی گیر است
سحر گهه چون شه خاور برآمد ‌‌ بخوان آسمان قرص زر آمد
بصحن دخمهٔ آن ماه روشن ‌‌ ملک آمد برای چاه کندن
زمین بشگافته چون از پئی بیر * ‌‌ برون آمد ز قعرش لوح تصویر
بهرمر بود نقش ماه مدفون ‌‌ ازان دیده شده شه همچو مجنون
نظر وا کرد و لب را از سخن بست ‌‌ ز حیرت شد عنان عقل از دست
چو جیب گل گریبان چاک کرده ‌‌ کلاه خسروی در خاک کرده
چه جادو بود یارب کاندران حال ‌‌ شده غیب از نظر آن نقش تمثال
ازان نیرنگ شه بیچاره گردید ‌‌ براه بیخودی آواره گردید
بخلوت گاه بیماری در افتاد ‌‌ چو نقش فرش بی حس از سر افتاد
دگر باره بت بیجان بخوابش ‌‌ رسید و کرد زین گونه خطابش

* ای چاه - ۱۲ منه

که ای مبهوت دنیا چند برآ — ازین دام سراپا بند برآ
مرا بی توبه عقبیٰ نیست آرام — که کی آرام باشد بی دلارام
تو بامن بسته بودی دل زعالم — چرا بر داشتی اکنون درین غم
ز شرط یکسری پر هست بیجا — تو باشی اندران جاومن این جا
اگر بادام دومغز است لاکن — بود یک جابهم اندر مواطن
بیکرنگی کجا باشد جدائی — جدائی بر نتابد آشنائی
ملک زین خواب چون بیدار گردید — زسابق سخت تر بیمار گردید
یقین دانست کامد وقت نزدیک — بچشم روز روشن گشت تاریک
بدنیا هیچ کس را زندگی نیست — درین آفت کده پایندگی نیست
فراهم کرده باهم جمله ارکان — حکایت کرد زان محبوب بی جان
ختامه را که بانوی سران بود — بسی ; واقف ز حال ماجرا بود
نشانده بر سریر پادشاهی — سپرده افسر ظل الهیٰ
روان گردید در جائیکه آمد — بلی هرکس دران جامی خرامد
درون مهد نزدیک مه نو — بلمد * اندر در آمد جای خسرو
ختامه باوجود سوگ شوهر — نموده حکم بندوبست کشور
جهانبانی بدستور ملک کرد — جهان چون در بسلکی منسلک کرد
زمانه چون نسیم نو بهار است — اگر دانی بلوح یخ نگار است
نسازد باکسی تا دیر ماند — اگر ماند دهان شیر ماند

بود چون قحبه فرسودهٔ چند
نه بندد دل درو هرگز خردمند

حکایت بر سبیل تمثیل

بزرگی دید دنیا را بخوابش — درخشان چهرهٔ چون آفتابش
بسان دختری بابکر بوده — کله از غنچهٔ تازه ربوده

---

* صحیح بفتح اول و ثانی : — (ع)

بدو گفتا که ای بد خوی ظالم — چگونه مانده تا حال سالم
بدست صد هزاران شوهرانت — چگونه ماند بکر تو امانت
بگفتا خواهشم مردان نه کردند — زرغبت دست سوی من نه بردند
گزر افتاد هیزان را بسویم — ازان رو بر نیامد آرزویم
برای بکر بردن مرد باید — کجا نامرد را مردی درآید
کسی در خانه باشد این حکایت — بس است اورا اگر دارد درایت
بحمدالله که اندر بند دنیا — نگشته ابجدی پابند دنیا
درین باغ خزان دیده چو شمشاد — بود با وصف پابندیش آزاد
ندارد غیر حق در دل کسی را — نچیده غیر گل گاهی کسی را
کند پرهیز از اصحاب دنیا — گریزد ازبر ارباب دنیا
کند شاهی در اقلیم گدائی — بملک فقر میدارد خدائی

نه کس با او نه او باکس نهد کار
بود چون نقطه ساکن زیر پرکار

در بیان شورش کردن عشق لعل پرور بر همایون شاه، و رفتن او از خوزستان در نخشب

سخن پرور سخن چون کرد آغاز — چنین گوید ز تاریخ کهن باز
که چون رخصت گرفته از همایون — بنزدیک ستاره رفت دامون
دماغ شه ز سودا زور انگیخت — ز عشق لعل پرور شور انگیخت
نماند ه تاب در دل از جدائی — شده جان بیقرار از آشنائی
شب و روزش خیال یارمی بود — تصور زان بت دلدار می بود

اگر می خفت در خوابش مثالش   سحرگه پیش چشم او جمالش
ز عشق نازنین غم مو بمو داشت   بآن تمثال هردم گفتگو داشت
نگینه واقف از اسرار او شد   زرینه مضطر از افکار او شد
بلی عشق است پنهان کی بماند   کجا پوشیده زخم جان بماند
چه خوش گفت آن که مردکاردان است   که مشک و عشق هردو رازدان است
که آن اظهار سازد بوی خود را   و این ظاهر نماید خوئی خود را
قضا را هم دران ایام دل ریش   که بر دل می خلیدی نیش برنیش
ز نخشب قاصدی آمد سبک ساز   کشاده چون کبوتر بال پرواز
حکایت کرد از شاه بدخشان   ز اشک لاله گون آتش افشان
همایون سخت تر غمناک گردید   ازین ماتم گریبان چاک گردید
که روی لعل پرور یاد آمد   دلش زان درد در فریاد آمد
برای خاطر او خاطر این   شده بر فوت او بسیار غمگین
قرابت میدواند ریشه در دل   پدید آید ازان اندیشه در دل
نه رویت شرط عشق آمد بعالم   نه خیزد عشق از رویت و گر هم
برنگ برق آتش بر فرود   در آتش هر چه در افتد بسوزد
چه خوش فرمود آن شیخ گرامی   جناب حضرت مولائی جامی
"نه تنها عشق از دیدار خیزد   بساکین دولت از گفتار خیزد"
بحسن لعل پرور از شنیدن   همایون گشته عاشق تر ز دیدن
شد آن گلرو بخواب اندر گرفتار   ندیده اندرین عالم رخ یار
پس این الفت بدیدن منحصر نیست   درین نسبت اثر را هم خبر نیست
که این سریست روحانی دگر هیچ   نه جسمانیست کاید عقل در پیچ
نه دانش را درین اسرار مدخل*   نشد این عقده بر آسوده دل

---

* صحیح لفظ : مدخل [illegible]

ازین رو گفت کان گویندهٔ نغز — که از گفتار او شد گرم تر مغز
میان عاشق و معشوق رمز یست — کراماً کاتبین را هم خبر نیست ''
بدون اطلاع مادر خویش — فگنده بر رخ خود چادر خویش
بزیر پاکشیده فرش هامون — چو خسرو شد روان برپشت گلگون
رفیق خود خیال یار کرده — بخود رنج سفر هموار کرده
بریده راه بی یا وربه نخشب — در آمد همچو مه در پردهٔ شب
سحر گهه هر یکی واقف شد از شاه — برای بندگی آمد بدرگاه
ز خوزستان درآمد لشکرش هم — چو دریا موج ریزان عسکرش هم

به نخشب شد ملاقاتش هویدا
کتاب وصل را دیباچه پیدا

در بیان آمدن لعل پرور در نخشب و ملاقات کردن با همایون و رفتن شاه در بدخشان

نوا سنجان این شیرین ترانه — شکر ریزان این رنگین فسانه
نموده گرم بزم آشنائی — چنان دادند داد دلربائی
که چون برلعل پرور عشق زد جوش — از و هم زندگانی شد فراموش
لقایی یار را مشتاق گردید — بشوقش شهرهٔ آفاق گردید
خیالی بست در دل کز بدخشان — بباید رفت سوی شهر موقان
که آنجا فصل گل دارد بهاری — بهر برگ است زیبا تر نگاری
هوایش چون مزاج گلر خان خوش — پسند فیلسوف صاحب هش
در آبش قوت جسم و روان است — نضارت بخش باغستان جان است

دلش آنجا پذیرد رنگ تسکین | هماغم تازه گردد چون ریاحین
شبی شد پیش مادر بهر این کار | ضمیر خویش با او کرد اظهار
ختامه گفت کای جان خوب باشد | مرا هم خاطرت محبوب باشد
روند مردم به تابستان بهوقان | برای سیر اکثر در گلستان
مبارک هست باید رفت آن جا | ببابی خرمی خیلی دران جا
سپردم من ترا در حفظ یزدان | یتیمان را خدا باشد نگهبان
ختامه را تصور آن چنان بود | که از درد پدر این لعل فرسود
محبت با پدر بسیار میداشت | لهذا چشم را خونبار میداشت
بود بهتر که زینجا جای دیگر | گزارد وقت در صحرائی دیگر
نمی دانست کین سودای عشق است | درون دل نهان غوغای عشق است
بود عاشق زهر دو عالم آزاد | کجا مرگ پدر باشد باو یاد
ز خود رفته چه می پرسی قرابت | که او برداشته دست از نجابت
چو ریزد عشق رنگ تازه دستور | فلان ابن فلان این جا چه منظور
پدر را کی شناسد دل رمیده | رخ مادر کجا بیند ز دیده
شناسائی کجا دیوانه دارد | جنونش نقش بردل می نگارد
غمش مادر پدر غصه ازین دو | تولد گشت عاشق ای نکوخو
سحر چون مهر از دریای چین شد | به بختی فلک محمل نشین شد
برون شد لعل پرور از در کاخ | بر آمد بر سمند تیز گستاخ
زخیل دلفریبان پری چهر | گزیده هفت تن را از سر مهر
یکی گلچهره دیگر سرو آزاد | سیوم شهلا ، چهارم بود شمشاد
مه پنجم دل افروز سخن ور | نبوده ششمین جز ناز پرور
ستاره هفتمین کوکار ساز است | عزیز و مهربان و دلنواز است

اشارت کرد بر همراهی خود　　بدیگر کس نداد آگاهی خود
بزیرران هر یک تند تازی　　زهی تازی که زینسان برد بازی
روان گشتند چون شاهین پران　　سپه دنبال شان چون شیر غران
دمی ناگشته چون صرصر بآرام　　بموقان آمد آن ماه دلارام
شنید آنجا خبرکان شاه دلریش　　به نخشب هست اما دور از خویش
چو مجنون نعل در آتش فگنده　　چو لیلی باز محمل شد کشنده
چو شیرین شد روان بر پشت شبدیز　　برای دیدن دیدار پرویز
فرس را در بیابان باز در تاخت　　سپه در شهر موقان رخت انداخت
ولی آن دختران بودند همراه　　بسان اختران پیرامن ماه
همایون دید کان ماه جهان تاب　　رسد بر تشنه لب مانند سیلاب
بر آمد بهر استقبال جانان　　بسا بگریست بر احوال جانان
ازان بر آمدن غم خورد بسیار　　جریده کردن طی راه دشوار
جمالے دید چون خورشید عالم　　چو او پیدانه شد در نسل آدم
درخشان چهره اش چون صبح پرنور　　به پیش حسن او گردد خجل حور
چو جان در برکشید و لب ببوسید　　ازان گلرنگ عطر گل ببوئید
بهم یک جان و دو قالب چهل روز　　به نخشب روز و شب کردند نوروز
و لیکن بود عصمت پرده انداز　　نیامد بر کبوتر ناخن باز
کشیده گشت خود را لعل پرور　　ازان دست همایون فلک فر
زآتش کیسه پنبه نگهداشت　　بزیر سنگ خارا شیشه نگذاشت
پس انگه هر دو بر سمت بدخشان　　روان گشتند چون مهرزر افشان
ختامه دید کامد رشک جمشید　　بهمراه مه نو همچو خورشید
ز اقبالش خبر میداشت بسیار　　که شاه نوجوان است و نکوکار

بخوزستان جهانبان است یکتا — بگرجستان کسی نگذاشت همتا
چو غوری خان کشیده خاک برسر — گره بسته باو کابین دختر
فراتر رفت و تعظیمش نموده — فرو آورد و تکریمش نموده
چه خوش باشد که زیر چرخ دوار — ز مهمانی بدامادی رسد کار
طفیل عشق خسرو بود مهمان — ز ارمن تا مدائن شد بفرمان
ز دامادی عروسی را بود زیب — و گرنه هست این در پردهٔ غیب
ازین بهتر چه باشد ای نکو خواه — یکی شاهی دگر دامادی شاه

*

ختامه دید کز مهر همایون — رسد بر لعل پرور زجر گردون
شود در خلق آخر ماه بدنام — بهر کوچه در افتد طشت از بام
دل پاکان ازو افسرده گردد — گل عصمت بخود پژمرده گردد
شبی اورا بنزد خویشتن خواند — در از بهر نصیحت بروی افشاند
بد و گفتا که ای مه پارهٔ من — شکیب خاطر بیچارهٔ من
تو خود در ذات چون در یتیمی — شرف افروز دریاے کریمی
ز نسل کار فرمایان نامی — ز آل پاک جمشید گرامی
همایون گرچه شد شاه نوآئین — ولے از تخمهٔ بهرام چوبین
نباشد برکیان اورا بزرگی — ندارد پیش ما چندان سترگی
کیانی را شرف داده است یزدان — چه اشکانی چه دادانی چه ساسان
به بیگانه کسے در بند باشد — گهر را با خزف پیوند باشد
اگرچه لاف دارد کرم شب تاب — چه خواهد کرد پیش نور مهتاب
ملخ هم بال دارد لیک چون باز — نباشد در قیامش بال پرواز
بود مردان بحسن زن گرفتار — چو حسنش رفت زو گردند بیزار

* اصل کتاب میں عنوان کی جگہ خالی ہے

چو بلبل رنگ و بو چینند از گل | نباشد غیر گلها عشق بلبل
نه هر یک گل دم خود می سراید | که هردم برگل دیگر درآید
هرآن الفت که از شهوت بخیزد | چو شهوت رفت آن هم می گریزد
توچون موم است واو مانند آتش | بود آتش همیشه تیز و سرکش
کشد ز نگار در خود رنگ شنجرف | ز انگوزه رسد بر عطر گل حرف
همان بهتر که ازوی دور باشی | ز ظلمت بر گزشته نور باشی
بخودداری بزرگی هست پیدا | زخودداری مهابت شد هویدا
متام خوش بها رادزد بسیار | چوکاسد شد بهانابد خریدار
خرد از بهر حفظ آبرو شد | چو در دل زخم شد دور از رفوشد
گهر باید که ماند برسر آب | چو آبش شد نمی ماند دگر تاب
سراب آب است تاکو دور هستی | فریب تشنه می باشد زچستی
توهم خانه پرداز است هردم | نباشد هیچ دروے چیز عالم
پریرویان حیارا کار بندانند | نه چون گل بررخ هرغنچه خندند
زحرف ژاژ خایان کی توان رست | پلی برروی دریا کی توان بست
زنان مانند ریحانند در باغ | چولاله برجگر ناخوش بود داغ
چو بشنید این نصیحت لعل پرور | جوابش دادزین گونه بمادر
که ای سردفتر اسرار اقبال | طراوت بخش باغستان آمال
توهستی درة التاج سر من | ضیاے نور بخش اختر من
ز چشم قهر خرد گردور داری | بگویم حال گر معذور داری
بهنگامیکه بود از خورد سالی | شبی خسپیده بودم برنهالی
درآمد یوسف ثانی بخوابم | ربوده ازدل پرتاب تابم
دلم شد صیددام کاکل او | شدم آشفته بررنگ گل او

چو پروانه فتادم بر چراغش ‌‌ ‌ شدم باد بهاری در سراغش
به بالینم چو شمعم ایستاده ‌ ‌ زخوزستان نشان خویش داده
بعشق من کشیده از جگر آه ‌ ‌ همایون گفت نام خویش آن شاه
برای ازدواجم عهد بسته ‌ ‌ بآن دل بستگی دل راشکسته
سحر گه پرده از روبر فگندم ‌ ‌ فتاد آتش بخروار سپندم
پس از مدت ستاره رفت آنجا ‌ ‌ نشاندش پیش من آورد زانجا
درین عرصه درآمد از پدر غم ‌ ‌ فراقش کرد چشم از اشک غم نم
درین آوارگی تا شهر موقان ‌ ‌ شدم چون صید مجروح پریشان
خبر آمدکه آن باغ همایون ‌ ‌ به نخشب چون صبا آمد ز هامون
رسیدم من درانجا بهر دیدن ‌ ‌ گل مقصود زان گلزار چیدن
نه من تنها به اویم بلکه او هم ‌ ‌ خورد خون جگر چون من درین غم
کنون آمد ضیافت خوردن تو ‌ ‌ غبار غم ز خاطربردن تو
مرا هم غیرت آبای من هست ‌ ‌ حیا در نرگس شهلای من هست
بارکان میخورم سوگند اکنون ‌ ‌ بنارو باد و خاک و آب جیحون
بآن آتش که ابراهیم آذر ‌ ‌ برون آورد ازان صدگونه جوهر
بآن پاکی که بریزدان در آمد ‌ ‌ بکار اهرمن نقصان در آمد
بآن محراب طاق آسمانی ‌ ‌ بآن قصر بروج جاودانی
بآن نوریکه بر خورشید تابد ‌ ‌ ز مشرق تابه مغرب می شتابد
بآن فصلی که رنگ نو بهار است ‌ ‌ بصد هنگامه عید روز گار است
بآن دینی که ز استاشد هویدا ‌ ‌ بآن ملت که را هب کرد پیدا
بآن مذهب که زردشت است بانی ‌ ‌ بآن آئین که جم دارد نشانی
با نفاس غریب بید خوانان ‌ ‌ باصن ژند خوان کار دانان

بآواز شکر افشان ناقوس بگابانگ درای دیر طیموس *
بآن جامیکه کیخسرو نموده زچوگان فلک گوئی ربوده
بآن ابلق سمند تیز ایام که نگزارد قدم گاهی به آرام
نیارم من خلل در گوهر خویش نه بر کندم نخیل جوهر خویش
تو بهر من مشو حیران درین باب کجا خورشید تر دامن شود زاب
ختامه کرد آن سوگند باور خلاش را کرد دور از لعل پرور
برای رفتن صحرا رضا داد بخوان می پرستیدن صلا داد
رقیب لعل پرور عزتش بود برای پاسبانی عظمتش بود

همایون سنگ و مینا لعل پرور
بفرق هر دو عصمت سایه گستر

در بیان اوقات گزرانیدن همایون بالعل‌پرور چند روز در سیر و شکار ـ

خوشا صحبت که با خوبان دهد دست کند دل را زجام وصل شان مست
زلعل شکرین دلفریبان رسد شربت بلبهای غریبان
زکام غم کشد از مغز جانها دهد گرمی بافسرده روان ها
چو گر دید از ختامه لعل پرور بکار خود نهالیها مظفر
زبار قید مادر شد سبکدوش ولی سوگند عصمت بار بردوش
همیشه با همایون صید کردے بران مشتاق خدمت کید کردی
بآن دوشیزگان حور سیما گهی با تعبیه میکرد ایما
همایون با ستاره در تملق که او میداشت باهر دو تعلق
برنگ زعفران در جلوه می بود درین گلشن برای جلوه میبود

---

* نام پادشاه هند ـ

همایون چون زیاده میشدے مست　　بمستی میزدی بر شاخ گل دست
گهے در بر کشیدے تنگ او را　　گهے کردے سبک سر سنگ او را
گهی بر پارهٔ نابات درلب　　نها دوے مکیدے تا به غبغب
گهی گل میزدے بر سینهٔ او　　ربودی داغ دل از کینهٔ او
اگر چه در فن خود شیر نر بود　　ولی آهو ازان هشیار تر بود
شکار او نمی شد هیچ گاهے　　تهی میداشتے زان پر کلاهی
بران لب تشنه شربت را نمی ریخت　　خمیری بر مراد او نمی بیخت
چه ظلم است اینکه باشد یار در بر　　چو بیگانه زنخوت بر کشد سر
بحال قرب بعد انگیز گردد　　درون شهد زهر آمیز گردد
طپاند جان عاشق را زنیرنگ　　بجاے موم گردد سخت چون سنگ
زدوری میتوان کردن جگر خون　　بنزدیکی اگر دوری بود چون
همایون از لب جو بهره اندوخت　　زبی آبی جگر چون تشنه می سوخت
صنم با دختران لاله رویان　　بآن جمع بتان مشک مویان
بنزد شاه می بودی شب و روز　　زجام و چنگ میشد مجلس افروز
دل از بوس و کنار و از ترانه　　ربودی هر زمان در یک بهانه
چه در صحرا چه در خلوت چه در بزم　　شدے یک رنگ اما رنگ در حزم
بلی گر زن نباشد چون رضامند　　چه خواهد کرد مرد سخت پیوند
زبردستی بزن کردن نشاید　　زبے مهری جگر خوردن نشاید
زنان مانند گل هستند نازک　　که جاے گل بود بالائے تارک
بناز و غمزه دلهارا فریب است　　ازین در بند آن دل ناشکیب است
در آزردن نه شد این طور حاصل　　ازین حیوان نادان هست جاهل
دل مردان زشهوت می فریبد　　نه خاطر زان تهی گشتن شکیبد

ادای دلبران جادوانه کند چون تیر در دلها نشانه
خصوصا آن تبسم کز لب ناز دهد مرغ ستم را بال پرواز
هران طرزیکه آید از کرشمه اگرچه در ادا ها هست شمه
و لیکن فتنه را پرواز بخشد در آرایش پری را ساز بخشد
کسی کو کشتهٔ تیغ بتان است شهید ناز نازک قامتان است
شناسد جلوهٔ بازار اینان ببازد جان خود درکار اینان

چو ناز تنگ چشمان ستمگار
نخواهد بود دیگر مردم آزار

در بیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر نگینه و رفتن او بطرف خوزستان بر طلب مادر خود

بزیر چنبر گردون گردان بود فرسودگی بهره نوردان
ازین دولاب واژون دور بیرون بر آید صد هزاران چشمهٔ خون
گدا را هم نباشد هیچ راحت نه شه را می نماید زو فراغت
بود هر دو بخلت در اسیری که آن از فاقه میرد و این ز سیری
همایون از جمال لعل پرور عروس عیش را می کرد زیور
چو سایه درپئی آن جوهر فرد بسی می کوفت از خود آهن سرد
نمی آمد بدام آن آهوی چین که از مادر بدل می داشت تلقین
ازان حیثیتکه بود عشق را زور خروشان بود چون دریای پرشور
ز خوزستان برید چست و چالاک در آمد پیش شه با چشم نمناک
یکی نامه ز خط مادر او نهاده از ادب لرزان بر او

زرینه اندران تحریر کرده   همایون را بسے توقیر کرده

که اے فرزند دل بند خردمند   همیشه باد در حفظ خداوند

نیامد دردل تو یاد مادر   شدی محو جمال لعل پرور

زخوزستان بدخشان را پسندی   بقوم تنگ چشمان دل بمه بندی

مبارک باد برتو عشق آن ماه   که باشد عشق هم برتخت دلشاه

اسیر عشق را آزاد گویند   دل اند وه گیں را شاد گویند

گرفتم گر تراعیش است امروز   بهر روز است برتو عید نو روز

ولی حالم ببیں بے توبود چوں   نشستم تا گلو در دجلهٔ خوں

جدائی شد نصیب من دریں دور   زمانه می کند در دوریت جور

زنی کو مادر فرزند باشد   نگاهش بررخ او بند باشد

چساں حالش بود بی او بعالم   چساں جانش بماند اندریں غم

قیاسے کن توهم فرزند داری   دریں عالم یکے پیوند داری

نگینه باوجود آشنائی   بود دائم گرفتار جدائی

ازیں کشور ترا هرگز خبرنیست   ازیں می در دماغ تو اثر نیست

چنیں غافل نباید شد ز دولت   که غفلت دور تر باشد ز صولت

شهاں درکار خود هستند هشیار   ز نیک و بد خبر دارند بسیار

جهاں باشو ازیں عالم بدر شد   بملک آخرت اورا سفر شد

ظفرخاں را بود دور بغاوت   درون مغز از جوش شقاوت

هماں بهتر که ایں جا باز آئی   کنی بر تخت گاه خود خدائی

بگرجستاں خلل انچه که زاید   قدوم تو ازاں کشور رباید

جهاں را از جهانباں نا گزیر است   سخن گر خوش در افتد دل پزیر است

ملک چوں روح باشد ملک چوں تن   ازاں باد است ایں گل مثل گلشن

همایون نامهٔ مادر چو بر خواند   بهر یک حرف از دیده در افشاند

بسی رقت نمود از هجر مادر   ز اشکش دامن مکتوب شد تر

دل از مهر نگینه نیز بگداخت   ازان آتش جگر بریان بسی ساخت

جهان بانو بسی یادش در آمد   ز جور چرخ فریادش برآمد

ولی از لعل پرور دور ماندن   ازان محبوب جان مهجور ماندن

دل غمگین او فرصت نمی داد   برین آوارگی رخصت نمی داد

بلی آسان بود دادن بکس دل   ازان بر داشتن کاریست مشکل

قرابت را کجا عاشق پزیرد   خسک را شعله کی دربر بگیرد

چه باشد قدر مادر پیش مجنون   پدر راکی شناسد مرد مفتون

چو عشق آید کجا پروای شاهی   که پیشش عزتی دارد تباهی

ولیکن لعل پرور گفت باشاه   که ای رونق فزای دولت و جاه

اگر این جا بماند همچو شیدا   خلل در ملک تو گردد هویدا

دل مادر بباید شاد کردن   ازین بند گران آزاد کردن

نگینه دست زد در دامن تو   جهان بانو بود خوشدامن تو

زرینه در شکم شه ماه جا داد   که تا چون تو مه فرخنده را زاد

یکی زان شد نهان در پردهٔ خاک   گریبان کرد زان غم دخترش چاک

دگر دارد بدل داغ فراقت   چو ماه نو بکاهد ز اشتیاقت

درین صورت مناسب نیست زنهار   که این جامی‌نمانی مکث بسیار

کنون رفتن بفروز ستان صلاح است   که از تو خلق را آنجا فلاح است

بدخشان نیز دولت خانهٔ تست   دگر ره باز شو کاشانهٔ تست

چو آئی باز این جامن کنیزم   بصدر همنشینی بس عزیزم

چو خسرو وصل شیرین گر دهد دست   چرا چون کوهکن جان میتوان خست

ملک از گفتن او گرچه رنجید سخن حق بود از حق سرنه پیچید
چو ترک شام مشکین کرد جامه شدند آن هردو نزدیک ختامه
حقیقت را بدو گفتند هریک در ناسفته را سفتند هریک
ختامه از جهان بادو بغم شد پریشان موی زین درد والم شد
ظفرخان را ز تلخی داد دشنام که بره نیست مرد بد سرانجام
پس آنگه باهمایون رو نموده در الفت بروی او کشوده
بگفتا کای چراغ نوراقبال فروغ چهرهٔ خوش رنگ آمال
بزرگی مرد را در پادشاهی ست چوشاهی رخت بر بندد تباهی ست
صلاح ملک را از دست دادن بعشق لعل پرور ایستادن
پرکاهی نیرزد پیش دانش مبادا کس چنین در آفرینش
گرفتم لعل پرور گر ترا شد تو این جا حاکم دولت سرا شد
نگینه تاده گردد اندرین کار نه بخشد لطف دور چرخ دوار
نخستین در رضایش کوشش کن ازین زر بفت انگهه پوشش کن
بیک انگشتری گرد و نگین است تو گوئی حسن هر یک در کمین است
بیک سر دو کله باهم چه حاصل کجا در چشم بخشد زیب کامل
اگر شهد و شکر را دل فدا شد ولی در ذائقه هر یک جدا شد
بیک شوهر دو زن گربست صورت بود در هر دوزن باهم کدورت
کشد دل را تنازع بر سر غم که بر یک خوان دوسگ جنگند باهم
به بندم عقد تو بالعل پرور نگینه گر شود راضی برین در
ولی اوکی دهد رخصت درین باب کجا یکجا بماند روغن وآب
گر دو فحل بریک اسم آیند ز چوگان تنازع گو ربایند
بیک شوهر چسان مانند دوزن که آن هردو بهم هستند دشمن

همایون را بتن شد تنگ جامه　　ز گفتار دل آویز ختامه
بدل گفتا که چندان نیست دشوار　　نگینه را در آوردن برین کار
زن نادان ندارد وسعت ظرف　　دلش را مرد خوش سازد بیک حرف
زنان را مرد دانا میفریبد　　ازان نادان ز دانا می شکیبد
فریب زن چه بد باشد ند انست　　درین بد خوچه کد باشد ندانست
دوصد مردان بیک جاهم دمانند　　دوزن یکجا همیشه بد گمانند
ز مکرزن همایون بود غافل　　نگینه را تصور کرد جاهل
مرخص از ختامه شد دران دم　　ختامه در وداعش دیده پرنم
دومنزل لعل پرور رفت همراه　　وزان شد او جدا بانالهٔ وآه
بهپیش رازدان پردهٔ جان　　فراق و موت هردو هست یکسان
دو دل چون یک شود در آشنائی　　قیامت می شود روز جدائی
نصیب کس مباد این داغ حرمان　　که رخت جان بسوزد شعلهٔ آن
همایون از بدخشان خیمه برکند　　بفرق گرجیان سایه در افگند
ظفر خان پیش آمدچند منزل　　غلامی را کشیده نقش بردل
عقیدت بود ظاهر از جبینش　　لبالب بود جام از انگبینش
بخاوت بود حرف غیر معقول　　اثر جوشید از اخلاص مقبول
زرینه انچه در شانش رقم کرد　　زبان راضامن نوک قلم کرد
غلط شد زا نکه دور از راستی بود　　بلوح راستی کلکی نه فرسود
درون کاخ غوری خان گذشته　　ز آب مهر دلها را سرشته
به تسکین کنیزانش به پر داخت　　بر سر تعزیت باهر یکی ساخت
بسانک را که او بود از همه به　　بزرگی داشت آنجا بر که ومه
نگینه شیر اورا چون شکر خورد　　دران آغوش تا بوده بسر برد

ز خوردی تا جوانی در برش بود | از و سرو قدش را پرورش بود
جهان بانو ورا می کرد تعظیم | بعزت داشت از آئین تکریم
همایون در حریم خیل خانه | مراورا کرد بانوی زمانه
ظفرخان را بخلعت کرد ممتاز | که تا ماند بجای خود سر افراز
وزان جاشد بخوزستان دگر بار | بهار نو درآید چون به گلزار
چراغ چشم مادر را برافروخت | متاع خورمی را باز اندوخت
نگینه را کشید از مهر در بر | زتاج خسروی بخشید زیور
نوید آمد چوجان شه در آغوش | شفقت * را چودریا برزده جوش
خوشا روز یکه با احباب دل سوز | شود حاصل ملاقات دل افروز

ازین بهتر چه باشد کامرانی
که گردد با عزیزان زندگانی

دربیان استمزاج کردن همایون از نگینه در ازدواج لعل‌پرور باخود و اباکردن او ازان امر

کسے رامیل چیزے نقش دل شد | خیال آن بسویش منتقل شد
ورای آن نجوید ره بدیگر | بود سودای آن هر لحظه درسر
ندارد شوق جز دیدار یارش | که باشد بستهٔ زلف نگارش
درون شب چو پروانه گذر کرد | کجا جز شمع بر مجلس نظر کرد
چو آتش در دل نیلوفر افتاد | سحر گه چشم بر خورشید بکشاد
نه بلبل جز رخ گل عشق بازد | که در کس بر مراد خویش نازد

---

* صحیح لغت : شفقت - بلندهمتی

همایون را ز عشق لعل پرور / چنان باد گران افتاد بر سر
شب وروزش بچشمش بود یکرنگ / شده همرنگ پیشش گوهر و سنگ
محبت از نگینه بس کمی کرد / دل اورا ازین در در غمی کرد
بآن گلرو بظاهر در تعلق / ز باطن داشت با دیگر تعلق
شبی اورا درون بر کشیده / لبش از مهر چون شکر مکیده
بدو گفت ای چراغ محفل جان / خجل از روی توشمع شبستان
اگر هستند خوبان پریزاد / به پیش تو همه هستند برباد
چوتو دیگر نمی باشد عزیزم / نمی ارزند مقدار پشیزم
توئی چون جان و دیگر دست و پااند / ز نیروی تو آن هر یک بجااند
یکی دارم بتواکنون ارادت / بگویم لیکه بر شرط اجابت
پزیرا گر کنی با وصف شاهی / غلام تو شوم دیگر چه خواهی
نگینه از فراست کرد ادراک / که خالی نیست این غدر ستم ناک
بطنزش گفت کای شاه زمانه / منم فرمان بر تو بے بهانه
چه باشد بر دل تو صاف بر گو / بحکم تو نهم سرآی جهان جو
همایون کرد ذکر لعل پرور / اجازت خواست زان ماه سخن ور
نگینه زین سخن بسیار پیچید / دل افسرده شد و بسیار رنجید
اگر چه همچو گل خندید اما / چو غنچه تنگ دل گر دید اما
بشه گفتا که ای زیبنده تخت / بهار بوستان کشور بخت
ز من بشنوکه این نقل است مشهور / بملک شام دو بودند عصفور
یکی نر بود و دیگر بود ماده / محبت بود در هر دو زیاده
برسر دهر آن هر دو یگانه / بهشت خاروخس بستند خانه
سحر گهه در هوای دشت و کهسار / بخس خانه شبانگاه هردو غمخوار

قضا را در ز راه بیوفائی   بکنجشک دگر کرد آشنائی
چو آن ماده باین در مختلط شد   بهر دو عشق تازه مرتبط شد
قضارا مار در کنجشک خانهٔ   در آمد همچو تیری برنشانه
شنیدم من که بود آن جفت دیرین   سراندر سر درون خواب شیرین
جدید از بخت خفته بود بیدار   سلامت رفت بیرون از دم مار
درون حلق اژدر رفت خفته   فروشد از زمانه رو نهفته
خبر کردی گر آن کنجشک گستاخ   پریدی هر دو باهم برسر شاخ
نکرد * هشیار اورا از شقاوت   ز نان دارند زین گونه عداوت
بیک شوهر دوزن چون راست آید   بیک آهنگ دونی کی سراید
زن هم سنگ مار آستین است   نهان چون سم درون انگبین است
کسی بر پاے خود تیشه زند چون   ز یان دیده بخم اند رفتد چون
لعابی از دهان افعی دون   فتاده اندرین ترکیب معجون
تغافل دیده و دانسته کردن   بدست خویشتن این زهر خوردن
کجا تجویز خواهد کرد دانش   کجا تحسین بود در آفرینش
همایون دید کین سعی است ابتر   فزاید درد سر زین صندل تر
نمی خواهد نگینه همسری را   بد اندیشد دل هم گوهری را
بدل گفتا که تاانگور خام است   درون لذتش ترشی تمام است
پس از چندے شود شیرین چوشکر   بود تاخیر نزد عقل بهتر
سخن ازراه دیگر دور انداخت   بآن گلرو ملائم گشت و درساخت
بنرمی جوش خودرا سرد کرده   علاج آن دل پردرد کرده
بلی دردوستی آزردگی نیست   بهم دردوستان افسردگی نیست

گرفتم گرچه در الفت درنگ است
که آن هم آشتی باشد نه جنگ است

---

* ’نکرد‘ کی ن تلفظ سے گرتی ہے اور شعر ناموزوں ہوجاتا ہے

دربیان اژدها کشتن همایون شاه در شکارگاه و برآمدن مهرۀ کهرباگون ازپردۀ دماغ او

کمند انداز نخچیر معانی قلاوز * شکار آسمانی
سراغی جسته برصید بیابانها چنان زد تیر حکمی برنشانها
که چون شیر سواد چرخ اخضر برآمد از کمین کره خاور
همایون همچو خورشید درخشان برون آمد زمشکوی شبستان
سوی صحرا عنان اسپ بپیچید قبای سبز چون شمشاد پوشید
بکلگون سبک روشد خرامان چوضرغام † سیه شد در بیابان
چودریا لشکرش هرسو بجوشید چوصیاد فلک برصید کوشید
بر آهنگ صدای طبلک باز سپر افگند مرغ تیز پرواز
بمغز چرغ سودای در آمد زچرز و دسته غوغای بر آمد
چو بحر تشنه لب از بهر خون شد سیه جامه کبود نیل گون شد
مواصل اندرون چنگ شاهین بدست طفل چون کنجشک مسکین
دماغ باشه از تندی بر آشفت دل دراج شد با ناخنش جفت
شده برفاخته چون اشکره شیر زاوج افگند فرق نازنین زیر
ترمتی ‡ بر تذرو و سار پرزد بزیر خون تر آن هر دو سرزد
زصیادان دمر اطرق کرا بود درون دام هرسو قرقرا بود
زمین گلرنگ شد از خون سرخاب کبوتر در نعاس و طاس در خواب

---

* راهبر، مقدمۀ لشکر، وسواران که حفاظت لشکر کنند، لفظ ترکی است (غ)
† شیر اسد
‡ و نام جانور شکاری ۱۲ منه ترمتی ترمتای ـ پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم (برهان)

چو از دی بال شد رنگ اقامت　　بجیش وحشیان آمد قیامت
پلنگ پنجه زن چون برق رخشید　　سر آهو چوگل از شاخ برچید
کره از کوته پا بست از دم او　　زمین شنجرف گون زیر سم او
گوزن فربه در چنگش خروشان　　کباب تر نصیب باده نوشان
درون خشم در آمد سیه گوش　　ز دندانش شده مجروح خرگوش
سگ تازی کشید از تن رگ رنگ　　ز رنگش لعل بر انگیخت نیرنگ
ملک بر گورخر پیکان روان کرد　　زیک تیری دو پیکر را نشان کرد
ز وحش و طیر خالی کرد صحرا　　روان شد بر فراز سنگ خارا
دوان آمد به پیشش گله بانے　　که باشد خیل شه را پاسبانے
خبر دادش که اینجا در مغاکے　　مقیم است اژدهای سهمناکے
عظیم البطن چون کوه گران تن　　گوزن و گور در حلقش چو ارزن
دمش طوفان و مویش همچو شمشیر　　دهانش غار و چشمش دیدهٔ شیر
بجنبش کوه اما سرخ رنگ است　　کهین لقمه و را گور و پلنگ است
زبان چون اره لاکن شعله انگیز　　بود چون منقل آتش شرر ریز
گذار خلق زان پتیاره* بند است　　طوالش را خدا داند که چند است
همایون در تامل شد ازین قول　　فتاد از هیبتش در ورطهٔ هول
برای دیدن آن شکل مکروه　　فرو آمد سوی غار از تل کوه
ز دورش دید هیکل بس عجیب است　　ز اشکال جهنم پر مهیب است
اگر در خواب بیند دیو بد رنگ　　گریزد زان بلا فرسنگ فرسنگ
بران شد تا کشد آن مار سنگین　　کند در خون تن ناپاک رنگین
فرود آمد ز پشت بور† آنجا　　کمر بربست چون رستم به هیجا

---

* پتیاره = بلای مجربه ـ ۱۲ منه.
† اسپ.

سر وثن را در آهن کرد پنهان   شده نزدیک آن تمثال بیجان

چنان زد تیغ بر رویش غضب ناک   یکی پاره فتاد از کله بر خاک

دگر سوکله تا دندان حلقوم   گدازان شد ز تاب تیغ چون موم

سرش شد پاره زان دو ضرب خون ریز   فروشد شعلهٔ آن آتش تیز

پس انگه مغز اورا چاک کرده   درون خاک و خون نمناک کرده

شنیدم من که مغزش بود پرخون   درونش بود عقد کهربا گون

و جوهش بود صد مثقال در سنگ   نهان می داشت چندین گونه نیرنگ

مصفا تر ز لوح قرص سیماب   منور در نظر چون ماه پرتاب

اثرها داشت چندین هر یکی زان   پئی آسانئی هشوار برهان

ازان جمله یکی این بود گر آب   به ببیند تابش آن گوهر ناب

شود از هم جدا و شق هویدا   بر آید راه خشک از آب پیدا

دگر آتش ازان دیدن شود سرد   برآید از نهادش تیره گون گرد

سیوم گرکس کند در جیب پنهان   ز چشم خلق گردد غیب چون جان

چهارم بر هوا پرواز دارد   اگرکس با خودش انباز دارد

همایون این دو گوهر را پسندید   که برساز مراد خویشتن دید

بدل گفتا که من گرغیب کردم   هوا آسا بصحرا ره نوردم

کنم پرواز چون مرغ سبک پر   بلا و سواس از کشور به کشور

نه بیند کس مرا من جمله بینم   گلی از گلشن مقصود چینم

چوماه نورخ جانان بهر ماه   به بینم گرچه باشد دور تر راه

بحمدالله که گشتم فارغ از فوج   چو دریا میزنم از خویشتن موج

نه منت از سپهه ناترس دشمن   شدم از کاوش این هر دو ایمن

قید غم شدم آزاد امروز   سبک گشتم بسان باد امروز

ز شادی تنگ شد برتن قبایش　　ز جوش خنده برهم شد نوایش
بمغرب وقت چون طاؤس خورشید　　روان شد سوی خانه رشک جمشید
ز صحرا جلوه افروز حرم شد　　بهار افزاے باغ محترم شد
نهاد آن مهره در درج جواهر　　که تا برکس نه گردد راز ظاهر
چو مفلس کیمیا پوشیده میداشت　　زیاده ترز جان خویش انگاشت
بلی نایاب باشد آن چنان نقد　　که از نیسان میسر در جهان نقد
بنازد خضر بریک جرعهٔ آب　　که باغستان جان را کرد شاداب
و لیکن صرف در غم هست هر روز　　که بیند مرگ اصحاب دل افروز
چنین مهره اگر در دست آید　　سر گردن فرازان پست آید
بماند تا ابد گرکس بدارد　　بدیگر دوستان بهره رساند
چه حاصل خود شدن از جام می مست　　ز جان دیگران بر داشتن دست
خوشا آن می که از دلها برد غم　　خوش آن مستی که از هستی کند رم
خوشا مهره که زین ششدر کند دور　　بنازد در کف ابلیس مغرور
دم آخر که دشوارست بازی　　رباید از عدد و در ترک تازی

در اندم گر نشد کس برد مرداست
بمنزل گاه معنی ره نورد است

دربیان وفات کردن ختامه و تخت نشین شدن لعل پرور بجاے مادر

درین محنت سرای نیر قاقم　　نمی ماند کسی بر صدر دائم
یکی را رخت درزیر زمین است　　دگر را تخت بالا چونگین است
درین خمخانهٔ عشرت فروشان　　نماند هیچ یک از باده نوشان

کشد هر یک بقدر خویشتن جام — کند هر یک بقدر خویش آرام
سکونت نیست این جا هیچ کس را — همیشه درد سر باشد هوس را
سخندان روایت های دیرین — چنین گفت از حکایتهای دیرین
که روزی شد ببام چرخ فرسا — ختامه بابت انجم شناسا
رواق نیلگون کادبی میکرد — تماشای هلال عید میکرد
بنت اختر پرستش گفت کای ماه — خلل آید پدید این چادرین ماه
فلک را رنگ دیگرمی نماید — درون آب دفتر می نماید
سپند عمر تو سازد شتابی — نصیب دشمنان بادا این خرابی
ختامه زین شنیدن گشت مغموم — بدون خوردن سم شد چو مسموم
درین ضمن از فلک آمد شهابی — شهابی نه که بل بود آفتابی
چوبرق آتشین بر سینه اُفتاد — تپش اندردل بی کینه اُفتاد
پرستاران زهریک سو دویدند — قبای پرنیان از تن کشیدند
نمی دانم چه آتش ریخت عیوق — ز دامن تا گریبان بود محروق
ختامه زیر بام آمد دران حال — گرفته از فلک زین گونه بدفال
طلب کرده زهر سو کاهنان را — علاجی خواست زخم آسمان را
زرو گوهر طبقها صدقه دادند — زهر یک گونه بنیادی نهادند
نه برکس راز مخفی شد هویدا — نه از گردون نشان گردید پیدا
خلل آمد درون اعتدالش — نهادند برسر یک رنگ حالش
اطبا دست از وی بر کشیدند — که نبضش در طپیدن سست دیدند
رگ جان را نمانده تاب جستن — درآمد رشته نزدیک گسستن
ختامه دید کز امر الٰهی — بحال خویشتن آمد تباهی
یقین دانست کآخر دم رسیده — بپوشم زندگی ناخن دمیده

نشانده لعل پرور را بر خویش　　بدو گفتا که ای ماه صفاکیش
پری زادیم ما از سوی مادر　　پدر از آل جم دارای کشور
برین آئین بود کرسی به کرسی　　نسب را در جهان زین به چه پرسی
نشستن شاه ما ملک بدخشان　　بدولت داشت چون خورشید رخشان
وزان پس من بجای او نشستم　　باسلوبی که باید نقش بستم
کنون دور تو آمد از سر بخت　　مسلم شد ترا این ملک و این تخت
چنان کن تا قیامت دیر مانی　　مسلط هر طرف چون شیر مانی
جهان از نیک نامی میتوان خورد　　ز بد نامی کجا گوئی توان برد
ترا عشق همایون کرد بیتاب　　تو هستی اندران چون سنگ در آب
خیالش در دل تو نقش بسته　　محبت جام عزت را شکسته
نمی دانم که انجامت چه باشد　　در این عالم سر انجامت چه باشد
قبای خود ببدنامی دریدن　　بود چون بر نگینه سر کشیدن
مئی از جام او خوردن حرام است　　بصدر او نگینه تا امام است
بیک شوهر دو بانو خوش نباشد　　بلطف دلبری دل کش نباشد
نگینه گر ز دنیا رخت بندد　　سرای خود دران عالم پسندد
تو مختاری بدستت اختیار است　　بهر راهی که پوئی اقتدار است
همایون جفت تو گشتن سزاوار　　عروسی زیب دارد اندرین کار
جهان بانی نه بهر کامرانیست　　بمخلوقات یزدان پاسبانیست
رعایا پروری، سیرابی ملک　　نوازش گستری، شادابی ملک
ستم گر را نماند دیر شاهی　　بظالم می فتد قهر الهی
جهان را عدل شاهان گرد گلشن　　اگر این نیست گلشن مثل گلخن
بلشکر ملک باید داشت ای جان　　اگر لشکر نباشد ملک ویران

زر و لشکر ز لشکر ملک بهتر بدون زر بود این هردو ابتر
خزانه از برای فوج باید برای بحر جوشان موج باید
اگر شه گشت مفلس رفت از دست که مفلس کی کند کار زبردست
ورای زرشه زیبد پادشاهی ورای فلس چون مار است ماهی
بگوش لعل پرور در شهوار بدین گون از وصیت ریخت بسیار
نهاده تاج شاهی برسر او کشیده خلعت نو در براو
دگر باره ز دیگر لعل رخشان جدا کرده بدخشان را درخشان
بتخت خسروی شد لعل پرور عروس دهر را شد تازه زیور
تمامه زین قلمرو سینه خسته بملک جاودانی رخت بسته
اگرچه لعل پرور ملک می راند بدل اما خیال یار بنشاند
شب و روزش بیاد یار جانی ز نرگس شبنم آسا در فشانی
گریبان چون سحر میکرد پاره ز مجبوری نبودش هیچ چاره
ستاره در پئی تسکین او بود درا ساز دل غمگین او بود
بتخت خسروانی روز می ماند بکار خلق اندر سوز می ماند
بشب از آه وزاری چشم نمناک بیاد عاشق خود بود غمناک
برین منوال می شد صرف اوقات ز حق میداشت امید ملاقات
چه بد باشد الهی انتظاری دل و جان را کشد در بیقراری
تب و تابش برنگ شعله سرکش بسوزد رخت دلهارا چو آتش

نصیب کس مباد این درد جانکاه
گدا حیران و آشفته بود شاه

در بیان نوشتن همایون تعزیت نامه بجانب لعل پرور

همایون نیلگون پوشید جامه　　خبر چون یافت از حال ختانه
تاسف کرد و غم بسیار می خورد　　برای خاطر دلدار می خورد
دگر ره شاد شد زین چرخ چنبر　　که بر شاهی نشسته لعل پرور
بدخشان را ز آن خویش انگاشت　　پئی تیمار جانان بیرق افراشت
نوشته تعزیت نامه بسویش　　که تا باشد جراحت را رفویش
نه در مکتوب تنها تعزیت بود　　مراعات رسوم تهنیت بود
سخن اندر سخن بر بسته پیچید　　چو گلدسته مضامین را بهم چید
که ای ماه دل افروز گل اندام　　بت شیرین لب و یار دلارام
ختانه شد بملک جاودانی　　برای سیر باغ آسمانی
ترا تاکی بماند سوگ مادر　　دل پر خون چو لاله ای صنوبر
بنرگس این قدر شبنم چه حاصل　　جگر خوردن درین ماتم چه حاصل
شکیبا شو که گردون رام تو شد　　بملک کامرانی نام تو شد
مبارک باد بر تو تخت جمشید　　که هستی نوبهار باغ امید
درخت کهنه تاکی سبز ماند　　گل امید نوی بشگفاند
سپاسی کن که شد باد خزان دور　　چراغان شد چمن چون چشمهٔ نور
برون شد از جهان فصل زمستان　　بهار آمد دگر ره در گلستان
تو در عالم سپهسالار باشی　　زنخل بخت برخوردار باشی

مشو غمگین که در دست تو کار است | زمانه با تو اکنون ساز گار است
تُرا حق داد رنگ ارغوانی | مکن ز نهار آن را زعفرانی
خرد رنج گران را بر نتابد | بسوی شادمانی می شتابد
بدل امروز مستولی شود غم | کند فردا بهار عمر را کم
دل خورم بانعام خدا داد | بود پیوسته در لشکر خدا شاد
ختامه گر ترا می بود مادر | بمن بوده رقیب چشم پرور
ولی با این غنیمت بود ذاتش | جهان را زندگی بود از حیاتش
ترا مادر مراهم مادرم بود | ازو ظل کرامت برسرم بود
کنون باید که تو درکار مانی | ز نیک وبد بسی هشیار مانی
منم این جا چو ماهی دور از آب | ندارم هوش انداز خور و خواب
تو خوش باش اندران جای پریرو | منم حیران چو باد تند هر سو
بدین گونه گهر چون بست خامه | گهر افشاند در دامان نامه
به پیچید و زعنبر مهر کرده | بدست قاصد چابک سپرده
پری پیکر چو دید آن نامهٔ نو | که آمد از طرار خاص خسرو
بهر یک حرف پوشیده خطابی | بهر یک لفظ مخفی صد کتابی
بهر نکته کنایات جگر سوز | بهر مضمون هوای آتش افروز
بهر سطری نهان راز گهر ریز | همای عشق را پرواز انگیز
بخود پیچید چون زلف مسلسل | که با وصف صراحت بد مؤوّل
جواب تعزیت نامه نباشد | اگر باشد جگر را می تراشد

ازان پاسخ قلم انداز گردید
درون سینه پنهان راز گردید

در بیان رفتن همایون از دستیاری مهرهٔ برهوا وکشتن او دیورا در کوهستان مازندران که صریچه نام داشت

گهر پیوند سلک مهره بازان   رقم ساز حدیث سحر سازان
چنان گوید که چون شاه همایون   بعشق لعل‌پرور گشت مفتون
ز سرکار خرد بیگانه گردید   بمیدان جنون مردانه گردید
شب و روزش خیال آن سمن بر   ز دل بر میشدی در دیدهٔ تر
حرارت در جگر از بیقراری   ملالت برجبین از اضطراری
ز ذوق عیش و از جام مئی ناب   گریزان بود از آتش چو سیماب
نه خاطر برادای خوش نمایان   نه دل برنکته های‌خوش سرایان
همان مهره که رنگ کهربا داشت   بصندوق از دماغ اژدها داشت
بر آورد و ببازوی خودش بست   دل وابستگان خویش بشکست
برای درد دل اندر دوا شد   بسوی شهر جانان بر هوا شد
چنان شد در بلندی گرم پرواز   در آمد از ملک در گوش آواز
چو اُفتادے گزر بر آب دریا   رهش گشتے هویدا تا ثریا
گریوه بر گریوه، کوه برکوه   بریدی راه خارستان انبوه
ولی از تشنگی بیتاب می بود   چو ماهی در تلاش آب می بود
قضارا چشمهٔ آب گوارا   نظر آمد درون سنگ خارا
بکوهستان بسان نقرهٔ ناب   درخشان بود یعنی برکهٔ آب
درختان گرد بر گردش ثمربار   برنگ سایهٔ ابر هوا دار
مسافر دید از بالا به پائیں   که آب صاف و اشجار رطب چیں

در آمد بر زمین زان تیز پرواز — چو آید بر کبوتر تیز تر باز
ز آب شکرین تر کرد لب را — بقدر اشتها خورد آن رطب را
بلی چون گرسنه سیری پسندد — بسوی خواب میلش رخت بندد
همایون برلب آن چشمه آسود — ز سستی میل سوی خواب فرمود
در آمد ناگهان یک دیو رهزن — بران خوابیدهٔ غافل چو دشمن
ز بازو مهرهٔ بربسته بگشاد — بر اوج کوه شامخ رفت و استاد
ملک در خواب غفلت بی خبر بود — ز بازو دیو ملعون مهره بربود
بسا مردان بخواب اندر هلاکند — ز زخم تیغ غفلت سینه چاکند
درون خواب مردم خسته گردید — بدست پور رستم بسته گردید
همان مرد است کو بیدار ماند — درین غمخانه بس هشیار ماند
همایون گشت چون هشیار از خواب — نیامد در نظر آن گوهر ناب
بر اوج کوه دید از دور دیوی — بر آورده چو شیرنر غریوی
ملک نزدیک رفت و گفت ای یار — چرا گشتی چنین با من ستمگار
نه کردی رحم بربی چارگیها — نیامد مهر بر آوارگیها
ازین جا چون روم پائی ندارم — پئی بشتافتن رائی ندارم
چو بشنید این سخن دیو تبه کار — بدو گفتا که ای فرخ جهاندار
نخستین این گهر در دست من بود — چو ماهی اندرون شست من بود
زراه بندگی دادم بمادر — ازو بگرفته از سختی برادر
به شکل اژدها کشتی تو اورا — ز جان برداشتی آن تیره خورا
بدست تو در آمد مهرهٔ من — بسان مهرهٔ خورشید روشن
بدنبال تو بودم از پئی آن — چو مفلس در پئی گنج درخشان
کنون آمد بمن قابوی نیکو — ربودم مال خود را از کف تو

همایون گفت کای ظالم چه کردی رسانیدی آفتابم را بزردی
دریں صحرای جانفرسا غریبم چو مرغ پر شکسته بی نصیبم
بسوی یار چوں باید دویدن قبای نامرادی را دریدن
مگر باشد بچنگ شیر جایم بکام اژدها یا هست پایم
بود در گردن تو خون مسکین چه حیله می کنم از بهر تسکین
نه روسوی وطن دارم ازیں در نه رفتن می توانم سوی دلبر
دریغا تیشه بر پای رواں شد جراحت اندرون مغز جاں شد
چو کرد ایں حرف از شه دیو درگوش به تندی گفت کای شہزاده خاموش
منم سرخیل دیواں جہانم زمیندار پیل مازندرانم
طلسم سحر ساز عالم من عدوی خاندان آدمم من
ازیں لابه کجا من نرم باشم ازیں زاری کجا در شرم باشم
همایوں دید کیں دیو بد اندیش نمی آید براه آشتی پیش
سخن زاندازهٔ عجزم گزشته دلش یک ذره سوی من نگشته
کشیده از میاں شمشیر زهراب بزد بر فرق آں کوه سیه تاب
ز حکمت ضرب خالی امر من کرد بر انگیخت از زمیں تا آسماں گرد
بکشتی گشت هم دست ملک زاد بآں دشمن کشاکش سخت افتاد
چو دست شاه بر فرقش در آمد همای مهره ز گیسویش بر آمد
مگر آں مهره در جعد مسلسل نہاں می داشت دیو کوه هیکل
ازاں گوهر دو بالا شد قوی شاه فگنده دیورا چوں سنگ در چاه
سرش از تیغ براں چاک کرده تنش از خوں فرو در خاک کرده
چو کار از انکساری * بر نیاید بسوی تیغ بردن دست شاید

---

* صحیح : انکسار — یای زائد ہے

زهی همت که مردان را رفیق است | چو مشکل در فتد یار شفیق است
شجاعت دستگیری گر نماید | ز رستم زال پنجه می رباید
بود دو گوهر کمیاب دردهر | که می دارد سراپا آب دردهر
سخاوت اول و انگهه شجاعت | بدرویشان بود زیور قناعت
سلاطین زین دو گوهر مهره بازند | ازین دو مهره بر اقبال نازشد
سخاوت جمع سازد لشکریرا | شجاعت آب سازد اخگری را
شجاعت هر یکی را شیر سازد | سخاوت عالمے را سیر سازد
خدا هر دو نصیب خاصگان کرد | ازان رودور از دست خسان کرد
نباشد سفله گان را بهره زین باب | ز ذات ناکسان دور است این تاب
همایون چون مظفر بر عدو شد | برای زخم دیگر در رفو شد
کمر بربست برسمت دلارام | دران جنبش نبودش هیچ آرام

همان مهره بباز و چون سپرزد
دگرره بر هوا چون مرغ پرزد

دربیان ملاقات کردن همایون با انوشک ابن سهره درکوهستان وعنایات آن درویش برحال او

همای تیز بال اوج اخبار | بدین گونه گشاده بال اسرار
که چون شاه همایون دیو افگن | شکست آن اهرمن راتا به گردن
روان شد بر هوا مانند شهباز | در افگنده بگردون دام پرواز
کمر بسته دگرره بر سرراه | دگرره شد بر اوج چرخ چون ماه
نه اورا در نظر روز و نه شب بود | شب و روزش همین شور و شغب بود
دلش درپاد معشوق پری کیش | جنون اندر دماغ و در جگرریش

نه پروای خورو نه راحت خواب　　خورو خوابش حرام و دیده پرآب
نه دولت در نظر نه روی مادر　　پریشان در خیال لعل پرور
بدین سان درهوایی چاره می رفت　　چو جان بی جسد آواره می رفت
قضا را بریکی پیر نظر باز　　گذر افتاد در اثنای پرواز
درون خارگر خودرانهان داشت　　نظر براوج هفتم آسمان داشت
سخن چون لولوی تردر گذارش　　نه فرزندان روشن رای آرش
نگاهش آب بخش کیمیا بود　　زبانش گنج دان سیمیا بود
بریده از خلایق رشتهٔ مهر　　منور کرده بود از رنگ جان چهر
دلش آئینه صیقل نما بود　　بمعنی صورت او آشنا بود
زظلمات علایق پاک جوهر　　زاصداف ساف پاکیزه گوهر
اشوشک این سرمه نام پاکش　　زرخالص شود در دست خاکش
همایون را نظر بروی چو افتاد　　دلش بهر ملاقاتش رضاداد
بدل گفتا که میل خاطر ریش　　کشد بی اختیارم سوی درویش
همانا کاندرین چند پست حاصل　　که بی حاصل نه گردد رغبت دل
چو آدم چل صبا دیدم به پرواز　　هنوزم در تگاپوپست آغاز
ندارم راه گلزار بدخشان　　نشانی نیست زان ماه درخشان
روم هر سو چو پیغوله به صحرا　　زنم سررا بهر یک سنگ خارا
کنم اندر هوا چون مرغ پرواز　　نمایم همسری باتیز پر باز
مگر مشکل ز ارباب ذو کل　　شود آسان بعالم بی تامل
همان بهتر که با این گوشه گیری　　کنم انچه بود ظاهر ضمیری
رسد در دست شاید رشتهٔ کار　　شود در کار دشواری مددگار
نماید راه سوی یار جانی　　دهد دو پارهٔ عمر زندگانی
بسا درها که نا پیدا کلید است　　زفولاد گران قفل شدید است

زانفاس بزرگان بر شودبند　　شود غمناک زان انفاس خورسند
سکندر بردژ * دزدان عیار　　زلشکر بست هرسو گرد دیوار
چهل روز اندران کار آمده تنگ　　نه سفت از حصن سنگینش یکی سنگ
ولیکن بینوا در غار کوهی　　براستدعاے آن صاحب شکوهی
کشیده منجنیق از سینهٔ خویش　　حصار چرخ زان شد هیبت اندیش
یکی پاره ازان پاره † در افتاد　　شده مفتوح حصن سنگ بنیاد
در پاکیزهٔ مردان بیباک　　کشاید راه بردژ هاے افلاک
زبان شان کلید بسته درها　　ازان بیرون تراود صد اثرها
چنین گفت و فرو آمد جگرریش　　درون غارشد درپیش درویش
انوشنک بود مستغرق بدریا　　چه دریا دامن موجش ثریا
فروسر در گریبان خودش بود　　دمی از خوف یزدانی نیاسود
بجیب خود گلستان داشت یک رنگ　　بسوی دیدن گل داشت آهنگ
تماشاے بهار خویش می کرد　　گذر برمرغزار خویش می کرد
ازین عالم خبرهر گز نمی داشت　　ازین باده اثر هرگز نمی داشت
همایون پیش او چون سرو آزاد　　بیک پادست بسته راست استاد
پس ازدو روز آن پیر سبک بار　　برون آورد سر از جیب افکار
چوشه دیدش که بنداز چشم واکرد　　بخدمت گاریش خودرا دوتا کرد
زمین بوسید و سر درپیش افگند　　بخاک او کلاه خویش افگند
انوشک گفت کای دور از قیاسم　　بگو کو کیستی تامن شناسم
درین ویرانه آدم را گذر نیست　　چسان آید که مقدور بشر نیست
اگر در خواب بیند دیوایں بر　　بلرزد از خطر چون شاخ عرعر
پری لرزد ازین صحراے جان کاه　　بسوزد پر اگر آید درین راه

* اچ قلعه ۱۲ منه

† قلعهٔ کوهی — ۱۲ منه

ز دامرودد اثر این جا نباشد   ز خوف جان گذر این جا نباشد
مگر تو از فلک آئی درین دم   ملک هستی بانسانی مجسم
پئی سیر زمین بازو کشادی   درین ویرانه از ره بر فتادی
ز نور روے تو خورشید انور   کشد از ابرتر بر فرق چادر
نه بینم تاب رخسار تو در ماه   نهد داغ خجالت در جگر ماه
فرشته گردئی پس کیستی تو   درین ویرانه بهر چیستی تو
دگر بر تو نشان درد بینم   جبین تو بود دیباچۀ غم
ز چشم تو در افتد اشک گلگون   ز آه تو بر آید بوی چون خون
ولی باشد فرشته دور از غم   که این باشد نصیب نسل آدم
خدا پیدا نموده جوهر عشق   زده در خرمنش زان اخگر عشق
ازان آتش ضمیر آدمی تافت   ازان پر تو دل او روشنی یافت
همایون خورد سوگند جهان بان   که هستم آدمی از نسل انسان
پس انگه ما جراے خویش گفته   در دریاے راز خویش سفته
که تقدیر خدایم کرد ایجاد   بروی من در اقبال بکشاد
پدر در وقت رحلت کرد شاهم   براوج ماه سائیده کلاهم
ز خوزستان بگرجستان رسیدم   سرسرکش بزیر پاکشید
دلم از دختر شاه بدخشان   خورد خون جگر چون لعل رخشان
بدام عشق او پابند هستم   ز جام الفت او سخت مستم
نه من دل را با و دادم که اوهم   برای من خورد هردم مئی غم
فراق او بمن خنجر کشیده   شدم دیوانه چون سودا رسیده
بدون اطلاع اهل خانه   بیابانی شدم من در زمانه
گزشته از سریر پادشاهی   کشم بردوش جان بار تباهی

نمی یابم هنوز ازوی نشانی   نمی دانم کجا باشد مکانی
چنین گفت وز دود دل زدآتش   درون پنبه زار چرخ سرکش
فراست چشم راسیان نموده   بدرد سوز جان برهان نموده
اشو شک دید کین مظلوم عشق است   سراپا صورت مفهوم عشق است
زتیغ ابرو ماه بدخشان   درون سینه دارد زخم پنهان
دلش آویزهٔ گوش جنون است   ببیک حرف زبانش صدفنون است
جبینش آفتاب پادشاهی است   کلاهش آیت ظل الهی است
بگل اندر نماند نور خورشید   نمی ماند بچادر روی جمشید
ز سیماه شهان آثار اقبال   زند بربام گردون کوس در حال
یقین کرد از فراستها که شاه است   بتخت خسروی صاحب کلاهست
تلطف کرد و نزد خویش بنشاند   نخستین از ملامت گوهر افشاند
بدو گفتا که ای ماه سبک روح   شدی از تیغ عشق یار مجروح
کسی کوپا گذارد در خیابان   چسان باشد که افتد در بیابان
بود دور از خرد زینسان گزشتن   بصحرا بی رفیق و یار گشتن
ز دیوان جنگ کردن نیست آسان   که خاکی زاتشی باشد هراسان
ترا طالع مدد کرده درین جنگ   و گرنه شیشه می افتاد برسنگ
پریدن در هوا دور از خرد هست   بنزد عقل این آئین بد هست
بسا باشد که ابرتیره آید   که آنچه در هوا باشد رباید
دگر ره گفت کای معذور هستی   ز اسباب نصیحت دور هستی
نباشد عاشقان را پند درکار   که می دارند ایشان سخت ازین عار
بود عاشق ازین تکلیف آزاد   که باشد عشق آتش پند چون باد
بسا دیدی گرفتاری ز گردون   بسا گشتی بویرانه چون مجنون

بسا خوردی شراب تلخ غمها　　کشیدی از فلک خیلی ستمها
کنون خوش شو که شد ایام عسرت　　رسید اینک ترا هنگام عشرت
به بینی روی محبوب دل افروز　　ز وصل او شدی اقبال اندوز
پس انگه استخوان کعب گرگان　　که بودش از عملهائے بزرگان
به بسته برشتا لنگ همایون　　که تا ماند ز جور چرخ مصئون
کبوتر داد تا منزل رساند　　رفیق او شده همراه ماند
دگر کرده عنایت یک پیاله　　که تا بر گرسنه بخشد نواله
بگفتا بر زمین اکنون قدم زن　　درون کشور جانان علم زن

مرو اندر هوا یابی دغائے
مبادا سر برون آرد بلائے

دربیان مرخص شدن همایون شاه از اوشك بن سهره ' و رسیدن او در بدخشاں و ملاقات کردن بالعل پرور

همایون چون ز درویش خدا جو ،　　مرخص شد بآن انعام نیکو
موید گشته از تائید یزدان　　روان شد از خوشی سوے بدخشان
کبوتر بر سرش اندر هوا بود　　ملک را اندران ره مقتدا بود
بشب بر شاخ نخلش آشیانه　　سحر با شاه میگشتے روانه
ازان ساغر طعام روغن آلود　　هر آنچه شخص را مطلوب می بود
بدست شاه بر خواهش رسیدے　　بصد شبم خوان پیشش کشیدے
ز کعب گرگ بر پایش نشان بود　　برفع ماندگی نیروے جان بود
بیک ساعت دو صد فرسنگ چون باد　　گزشتے بر زمین سنگ فولاد

ز منزل تا به منزل در بیابان   چو باد صبح می رفتی شتابان

ز طاسک بود زاد راه در راه   ز مشت پر شده از راه آگاه

کسی را گرچنین اسباب باشد   بره رفتن چه پیچ و تاب باشد

به بین کز بینوای خاکساری   که باشد از جهان در کنج غاری

چسان شد پخته ز یک خام عالم   چسان بر رو در آید کام عالم

بگمنامی چه دارد دستگاهی   که عاجز شد فلک زان پای‌گاهی

خدائی می کنند این پوست پوشان   دم شان همچو دریا در خروشان

نمی دارند باکس آشنائی   نهان دارند در دل روشنائی

ز مردم همچو دام و دد گریزند   بنفس خویشتن اندر ستیزاند

همایون باکمال اضطرابی   قدم می زد بره اندر شتابی

بپای آتشین چون برق رخشان   فروزان کرد کهسار بدخشان

چو ماه نو ز راه دور آمد   بمشکوی مهِ پرنور آمد

پرستاران خاص لعل پرور   که بودند اندران طاق منور

باستقبال شه رفتند هریک   درتحسین برو سفتند هریک

بگرداگرد او خوبان گذشتند   چو پروانه بگرد شمع گشتند

جهان بان بدخشان لعل پرور   بت زهره جبین و حور پیکر

شنیده اینکه آمد شاه دلریش   جریده از وطن مانند درویش

نخستین شد بحیرت کین چه رنگ است   زنیرنگ فلک بابخت جنگ است

بخوزستان مگرکس گشت غالب   برآمد شاه باترک مطالب

مگرکس شد فریبنده زنیرنگ   درآمد بر فریب من زفرسنگ

مگرکس شد مثل شکل شه را   نهان کرده درون ابر مه را

نباشد هیچ خالی از مصیبت   وگرنه از چرا روداد غربت

فتاده درتنگی زیراین بند | بزانو سر در افگنده دم چند
نظر چون کرد برخود دل بجنبید | درون پردهٔ لب بوسه رقصید
درون چشم جنبش هست بسیار | خلش در مردمک از شوق دیدار
طپد درسر خیال گونه گونه | که هریک عیش را باشد نمونه
بروی سینه پستان رقص دارند | ززیر پردیان جنبش برآرند
بدانسته که این آثار عشق است | نمودار کرامت یار عشق است
دلیل است این که یار این جا رسیده | چو خور از مطلع نو بر دمیده
وگرنه این چه باشد دلکشی ها | پس از مدت بجای غم خوشی ها
ز جا بر جست و آمد در عماری | روان شد از کمال بیقراری
چون عاشق دید کامد دلبر خویش | براه دلنوازی رهبر خویش
حریصانه کشاد آغوش خودرا | برون افگند از دل جوش خودرا
کشیده تنگ در بر خرمن گل | نه گل تنها ، پریشان کرد سنبل
بسینه سینه چسپانید زانسان | چو گل درخنده آمد غنچهٔ جان
شکر خورد از لب میگون شیرین | عسل بر کرد از یا قوت رنگین
خوشا ساعت که دو مشتاق جانی | خورند یک جا شراب کامرانی
زهی راحت که آید در پس رنج | زهی رنجی که باشد دربرش گنج
همایون برجمال لعل پرور | چو پروانه شده بر شمع انور

لقایش هردم از دل تاب برده
هوایش ازگل او آب برده

دربیان استفسار کردن لعل پرور سبب مسافرت او را و جواب دادن او

چو شد خورشید سوی شام راهی | بدست مه آمد مهر شاهی
زنورش شد منور چرخ خضرا | کشیده فرش زیبق سطح غبرا
سواد مشک شب عنبر فشاں شد | چراغ افروز بزم کهکشاں شد
بمشکوی معنبر لعل‌پرور | نثارشاه کرده لولوی تر
سرش از افسر شاهی بر افراخت | با ستفسار احوالش بپرداخت
بدو گفتا که ای روشن روانم | بدیدار تو قربان است جانم
طراوت بخش گلزار دلستی | بهار افزای این مشت گلستی
ز تاب روی تو در دل چراغ است | ولی زین آمدن درسینه داغ است
با ظهار حقیقت مهره در باز | کنیز خویش راکن زاں سرا فراز
ترا این آمدن مقصد چه باشد | گزشتن اینقدر از حد چه باشد
بخوزستاں مگر شد فتنه پیدا | دراں اقلیم شد آفت هویدا
نماندہ در تو نیروی مکافات | شدی یکسو ازاں تسلیط آفات
ز شاهاں چوں رود اقبال شاهی | گدا گردند از امر الٰهی
چو شد از دست خسرو ملک ایراں | بسوی روم شد آخر گریزاں
تباهی بے مصیبت در نیاید | گرفتاری فراغت را نشاید
چه باشد صاف برگو حال خود را | که سازم تا تمیز نیک و بد را
همایوں زیں حکایت گشت خنداں | بآں حدیکه ظاهر گشت دنداں
بگفتا اندروں ملک خیبر است | گزارمن بایں سوبهر سیر است

فراق تومرا بیتاب کرده　　گلستان رخم بےآب کرده
بدل آمد که فرسوده بمانم　　دمے بینم و آسوده بمانم
بدو جان چون در آید آشنائی　　نمی دارند مقدور جدائی
توسنگین دل شدی ازمن درین باب　　مرابے تو نمانده در جگر تاب
وفا در ذات معشوقان نباشد　　محبت دردل او شان نباشد
نصیب عاشقان باشد خرابی　　که می دارند دردل اضطرابی
چنان برخود کشیدم رنج صحرا　　بحال من بگرید سنگ خارا
چه سختی‌ها که من آن را ندیدم　　چه خارستان که از پا برنچیدم
چه رنجشها که در اثنائے پرواز　　نه شد پیرامن دل درتگ وتاز
اگر کس بشنود حیران بماند　　دل آباد او ویران بماند
بعشق توشدم دیوانه یکرنگ　　چه می پرسی حکایت زین دل‌تنگ
سخن چون لعل‌پرور کرد درگوش　　دمی خود را زغم کرده فراموش
ایاغ چشم را پر کرد ازآب　　ز نرگس بر سر گل ریخت عناب
پس آنگه از تبسم روے شه دید　　ببر اندر کشید و بوسه برچید
دگر ره گفت کاے زیبندهٔ تخت　　فروغ جان و نور چهرهٔ بخت
بگو از شهر خود بر آمدن را　　نمودن ترک زین گونه وطن را
چسان گشتی بباد صبح همدوش　　چسان قائم بمانده در سرت هوش
چسان کردی سلیمانی برین باد　　که رفتی بر هوا مثل پری زاد
همایون گفت کای ماه دل آرا　　شدم روزے برائے صید صحرا
بکشتم اژدها را دربن غار　　بر آمد از دماغش مهرهٔ مار
اثر بسیار از ذاتش هویدا　　یکی این است زان آثار پیدا

که دارد گر کسی اورا ببازو　　شود با باد صرصر هم ترازو
به پرد بر هوا مثل کبوتر　　رود بر جانب مقصد نکوتر
مرا شوق لقایت بود بسیار　　بدام عشق تو هستم گرفتار
ببازو بستم و من گشتم هوائی　　گسستم رشته‌هائی آشنائی
بدون اطلاع مادر خویش　　گزشتم بر هوا چون مرغ دلریش
نظر آمد درون سنگ خارا　　یکی چشمه ز آب خوش گوارا
رسیدم از هوا مانند سر خاب　　ز سوز تشنگی بر چشمهٔ آب
ازان شربت چو سیرابی در آمد　　بچشم من بشکر خوابی در آمد
صرنیخا شاه دیو پیل افگن　　در آمد همچو دزدان بر سر من
ز بازویم ربود آن گوهر ناب　　شدم بیدار من ناگاه از خواب
بخون و خاک افگندم لعین را　　سپردم جسم ناپاکش زمین را
سرش از زور بازو چون شکستم　　در آمد باز آن مهره بدستم
وزان پس بر هوا رفتم دگر بار　　گذر افتاد ناگه سوی کهسار
انوشک ابن سهره شاه درویش　　بآرش می رساند رشتهٔ خویش
بجای یافتم چون گنج در غار　　ز عالم دور تر در غار کهسار
کبوتر از برای ره نمائی　　بمن داده زراه آشنائی
کنون روی دل افروز تو دیدم　　گلی از روضهٔ حسن تو چیدم
چنین گفت و زبازو مهره بکشاد　　دگر کاسه به پیش ماه بنهاد
ز کعب گرگ کان میداشت برپا　　گره واکرد از پا شاه یکتا
شکر لب هر یکی را آزموده　　سپاس نعمت یزدان نموده
بحسب خواهش آن حور پیکر　　ازان کاسه بر آمد حلوهٔ تر
همان مهره که بود از مغز ثعبان　　یکی دختر ببازو بست پنهان

پریدن هر طرف آغاز کرده   چو شاهین بر هوا پرواز کرده

اثر زان استخوان پاره بدستور   برون آمد زفتار ره دور

بت شیرین دهن گلگون بنا گوش   کشیده شاه را چون جان در آغوش

که داده حق تعالی زین بلیات   نجاتی از ظهور حسن نیات

و لیکن عاشقان راکی هراس است   که کار شان برون تر از قیاس است

بتن جز یاد جانان جان ندارند   بدون درد دل درمان ندارند

کجا مجنون ز عالم کار میداشت   اگر میداشت با دلدار می داشت

خیال او درون سینه یکسر   خلیدی هر زمان مانند نشتر

نبودش در جناب حق تعالی   تمنای دگر جز وصل لیلی

اگر دیوانه باشد یا خردمند   بود هر یک بیک مطلوب خورسند

شهید تیغ ابروی دلارام   ندارد اندرون خاک آرام

طپد دوزخ زسوز اخگر دل   نهد پیوسته آتش مجمر دل

دل عاشق چراغ آه دارد   بخارش در دل مهه راه دارد

کشیده خوان نعمت پیش مهمان   مئی گلگون برای راحت جان

شب تیره بسر بردند هر دو   شراب ناب را خوردند هر دو

بت عیار بس هشیار می بود   ز آب گل لب غنچه نیالود

ملک در خواب شیرین بود بیهوش   و لیکن خرمن نسرین در آغوش

چنان خسپید تاشد مرغ بیدار
فروغ صبح صادق شد نمودار

در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را در باغ دلکشا که ترتیب دادهٔ پدر لعل پرور بود

بهار آرائی گلزار معانی — گل افروز ریاض نکته دانی
چو بلبل از شراب عشق شد مست — بهم گلدستهٔ رنگین چنان بست
که چون شاه سریر خاورستان — بر آمد بهر گل گشت گلستان
خیابان فلک شد آتشین گل — بخون لعل ترشد شاخ سنبل
همایون دور شد از خواب دوشین — صبوحی خواست زان لبهای نوشین
بشیرینی شکر افشان زبان کرد — ز حلوای بدخشی تر دهان کرد
گرفته دست شاه آسمان فر — بباغ دلکشا شد لعل پرور
چه باغی باغ جنت را نظیرے — صفا بخش دل برناؤ پیرے
گل سرخش چو رخسار بتان بود — مگر از آب روی گلرخان بود
ز زلف مهوشان سنبل دهد یاد — سراپا چون قد شان بود شمشاد
سمن همرنگ روی نازنینان — فریب خاطر خلوت گزینان
لب غنچه شکر ریز از تبسم — بر و مرغ چمن اندر ترنم
شهابی جامه در بر ارغوان را — شفق گون کرد صحن بوستان را
شقائق در فن شنجرف سازی — زبان سوسن تر در درازی
کلاه صندلی صد برگ پوشید — گل زنبق شراب ناز نوشید
بنفشه جور مشکین تاب داده — ریاحین را زمرد آب داده
چرا نرگس نه گردد مست و مخمور — که بودش در بغل مینائے انگور
شگوفه چون صراحی لاله چون جام — صنوبر ساقی و شبنم مئی خام

نگردد چون گل اورنگ مبهوت — که از شاخ زبرجد راست یاقوت
چو چشم نارون شد عشوه آلود — شمیم بید مشکین سوخته چون عود
ضمیران هر طرف در سحر سازی — بهر سوسنبری در مهره بازی
بسبزی چون بر آمد خط ریحان — دل نسرین بر و گردید حیران
چو سیسنبر بخوبی لاف زن شد — چراغ نور افروز چمن شد
اگر خطمی به گلشن چون عروس است — پئی داماديش تاج خروس است
گل سوری چو خورشید درخشان — بجیب صبح صادق نور افشان
گل پیلو چو سلک زرفشان بود — ز تابش زعفرانی کهکشان بود
اگرچه در طراوت روی باغ است — دل لاله ز نافرمان بداغ است
بدین آئین زیبا بوستان شد — ز برگ کیوڑه هندوستان شد
چمن را رنگ بر افروخت گلنار — ز حیرت صحن باغش زعفران زار
ز میوه انچه می خواهی در ان بود — به نعمتهای رنگا رنگ خوان بود
مهیا کرد سامان ضیافت — که تا از دل رود بیرون نظافت
صلای عام داده گلرخان را — کشیده مائده شیرین لبان را
پرستاران خاص لعل پرور — بتان لاله گون مهر گستر
بهم گشتند چون پروین درین باب — کمر بستند چون جوزا باسباب
شراب تلخ و شربتهای شیرین — معطر از گلاب مشک آگین
شکر پاره بدندان راز می گفت — حکایتهای شیرین باز می گفت
سنبوسه در دهن جان بخش چون نوش — ز نرمی از سخن می بود خاموش
کباب تر زران آهوی نر — متی گلرنگ چون خون کبوتر
رقاق [۱] شامی و نان ختائی — دهد جان را که خوردن صفائی

---

[۱] رقاق = نان تنک ۱۲ —

ثمیر [۱] شیر و ثلج [۲] آب نابات [۳]　　بسا سوده [۴] ز اوراق نباتات
کلنگ و قازو دراج مهرا [۵]　　دگر مرغ مسمن بود و بغرا [۶]
حلاوت بخش دلها آش بادام　　که بخشد روشنی در چشم ایام
ابا هاے [۷] لطیف روح پرور　　ز بویش مغز جان گردد معطر
نبیذ [۸] آمیخته لحم پزیده　　درون چاشنیها بر گزیده
کماچ [۹] نرم مغز و صاف هموار　　دل افسردگان را یار غمخوار
مذیق [۱۰] خوش مزه چون آب حیوان　　مرق [۱۱] قوت ده بهرام و کیوان
ز فالوده بهر سو تخته تخته　　ز طباخ هنرور دست پخته
همان ساق عروس نرم و رنگین　　عروسان را دهن می کرد شیرین
ثرید [۱۲] خوشگوار عنبرین بو　　سزای خوردنیهاے نکو خو
ز آچار ملیح سیب و لیمون　　بخوبی پروریده زیت زیتون

---

[۱] ثمیر = خلاصهٔ شیر که از دادن جوش بر می آید بهندی ملائی گویند -
و قیل زبده یعنی مسکه و شیری که مسکهٔ آن بر نیامده باشد ، ۱۲ منه

[۲] ثلج = یخ ۱۲ منه

[۳] نابات = نبات مصری

[۴] سوده = بهندی چٹنی مانند اچار است -

[۵] ای گداخته شده - منه

[۶] نام پادشاه خوارزم ، ۲ نام الشی که ایجاد بغرا خان موصوف است
و آن چنان که مثل لهوبی کاغذی بلکه خرد خرد تراژان از آرد نخود گلوله
ساخته آمش ازان درست می سازند - و در آئین اکبری نوشته که قسمی از
پلاو که از گوشت و میده و نخود و روغن و قند و سرکه و زردک وغیر
راست کنند - (غیاث)

[۷] ابا = شوربا منه -

[۸] نبیذ = شیرهٔ خرما ۱۲ منه -

[۹] کماچ = نوعی از نان که ستبر باشد - (غیاث)

[۱۰] مذیق = شیر آمیخته باب ۱۲ -

[۱۱] مرق = شوربا ۱۲ منه -

[۱۲] ثرید = اشکنه و نان شوربا آمیخته عربان ، ۱۲

مصوص [۱] پختهٔ دست هنرور　　　نخورده گاه در خوابش سکندر

ز جغراتی که آب از شیر برده　　　بروغن از قرنفل داغ خورده

ز تتماج [۲] وز سکبای [۳] مزعفر　　　برنج زرد و حلوای چغندر

قطائف [۴] نرم چون ریشم بدندان　　　شود از خوردن آن روح خندان

بکاچی [۵] روغن و دوشاب [٦] باهم　　　تو گوئی شیر و شکر شد فراهم

نه تنها کاک [۷] چون بدر منیر است　　　بخوان سیمگون قرص پنیر است

هریسه با کباب سنگریزه　　　نشسته چون که با بیژن منیژه [۸]

ز کیپا [۹] تا برشته [۱۰] رشته در تاب　　　ز ایلوج [۱۱] در خشان کاسه مهتاب

ز فرنی بود دندان را شکایت　　　که بی آواز می سازد حکایت

چراغ حسن چون کشکک [۱۲] بر افروخت　　　درونش کلهٔ بز غاله جان سوخت

---

[۱] مصوص: نوعی از شوربه است و طعامی که از گوشت کبوتر بچهٔ و چوزه مرغ که با سرکه پزند ۲۱ منهه ـ

[۲] تتماج = نوعی از نان پاره که در گوش (گوشت) می‌پزند ۱۲ منه ـ

[۳] سکبا نوعی از آش که از بلغور شده و سرکه و نبات و گوشت و کشمش سازند ـ (غیاث)

[۴] قسمی است از نان ۱۲ منه ـ

[۵] کاچی نام طعامیست قول آش ترش ۱۲ منه ـ

[٦] دوشاب: نوعی از شربت است ۱۲ منه ـ

[۷] کاک = کیک ـ بسکت ـ روٹی ـ

[۸] نام دختر افراسیاب زوجهٔ بیژن ـ ۱۲ منه

[۹] قسمی است از طعام ۱۲ منه ـ رودهٔ باریک گوسپند را پاک کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن می پزند (غیاث)

[۱۰] رشته نوعی از طعام با گوشت ۱۲ منه و در غیاث نوشته که چیزیکه از میده ساخته با شیر و شکر می خورند ـ سویان و در سراج‌اللغات نام آشی و حلوا است ـ ۲ر بحوالهٔ) (غیاث)

[۱۱] ایلوج ارماچ برای معدود آشی است که از آرد سازند (بهار عجم)

[۱۲] کشکک ـ تصغیر کشک دوغ خشک شده ـ ۲ = جو مقشر و نام طعامیست مثل هریسه که از آرد گندم یا جو و شیر گوسفند راست کنند (غ)

چو بادنجان پریشان حال گردید ز بریانی به بورانی خرامید

اگرچه بود سختو [۱] در دهن نرم تره در آب غوره [۲] بود در شرم

مطنجن [۳] بسی بریان نموده ز هر یک خوردنی گوی ربوده

بما هیچه [۴] نمی دانم چه زور است که ازوی هر طرف بر سفره شور است

طعام چرب و نمکین برنجی شکر آما مربائی ترنجی

بحلوای که شد پرورده از مشک دو صد گونه بخوانهای زر خشک

چو شد زین گونه ترتیب دل افروز پدید آمد نشاط عید نوروز

برای میهمان خوان مرصع بنطع جوهر اندوز مربع

دران شایسته الوان خوردنیها چوبوی عطر گل دل بردنیها

بحکم شه پریر و یان نشستند ز آب گل بخرچش دست شستند

ملک با دلبر خود هم نواله ببوس جام لبها هم پیاله

مئی گلگون بجام سیمگونی براه رخصت غم رهنمونی

درخشان ساغر بلور زرکار دران باده چو آب برق در کار

شکر لب مطربان نغمه پرداز برنگ باد بد هر یک نوا ساز

پریر و یان برقص اندر رسیدند چو خور از مطلع نو بر دمیدند

ز یک سو بانگ نوشا نوش ساقی دگر سو رقص خوبان عراقی

بخار عود و بوی صندل تر گلاب مشک سای روح پرور

مطیب کرد بزم جنت آئین شده مغز گلستان عطر آگین

---

[۱] سختو = رودهٔ گوسپند که دران گوشت و مصالح و برنج پر کرده بروغن بریان کنند (غیاث و برهان)

[۲] غوره = انگور های نارسیده که مزه اش ترش باشد (غ)

[۳] نوعی از طعام بانگوشت ۱۲ منه ـ بادام و تشدید جیم گوشت در تابه بریان کرده ـ ۱۲ .

[۴] رشته های میدهٔ گندم که پخته با شیر و شکر میخورند = سویان (غیاث)

ارم زیر زمین از شرم ساری   فلک حسرت خورد زین مایه داری
بت طاوس زیب و کبک رفتار   مه خورشید رنگ و زهره دیدار
در آغوش ملک در پردهٔ ناز   بدان گونه که چون در پرده آواز
انار از باغ سینه شکر از لب   اگر چه بود بهر شربت تب
ولی عاشق کجا قانع بدین است   که چشم دزد بر گنج کمین است
بمغرب شد روان چون مهر انور   بدست شام آمد گنج عنبر
کواکب بر فلک سر بر کشیدند   غزال و شیر هر دو آرمیدند
بتان نار پستان یگانه   روان گشتند هر یک سوی خانه
مه و خورشید هر دو از گلستان   خرامیدند در صحن شبستان

تن آسوده بر بستر کشیدند
درون پرده هر دو آرمیدند

در بیان ظاهر کردن همایون تمنای خود را بالعل پرور

ملک گفتا که ای فرخنده خورشید   ز دیدار تو روشن صبح امید
توئی آب حیات زندگانی   بهار باغ عمر جاودانی
دماغ تشنه لب چون تاب دارد   تپش در دل برای آب دارد
گناهی دارد این جا بخل ساقی   که می دارد ستم بر عمر باقی
چرا زین گونه باید شد ستمگار   که تا یابد غریب بخت آزار
گرفتم گرچه بر فرقم سحاب است   نریزد آب بر لب چون سراب است
منم آن ره نورد تیه غربت   پریشان بیابانهای کربت
رسیدم بر امید چشمهٔ آب   که گردم همچو گل زان آب سیراب

گریزد چشمه از من چون نهنگان　　بدنبالش روم من لنگ لنگان
کریمان چون طلای پاک باشند　　برون از علت امساک باشند
نظر بر تنگ چشمیها ندارند　　زخاطر خست دونان بر آرند
بخوبان دلربائی زیب دارد　　که بدخو دل بسختی می گهارد
گلستان باغبان دارد ولیکن　　بگل چینان نهد الفت بباطن
شرف را آن درخت بار دار است　　که زیر سایه او میوه خوار است
بظلمت آب حیوان گر نهان است　　ازان خضر پیمبر در دهان است
چه ظلم است این که باشد کیمیاساز　　بکار مفلسی ناید گهی باز
مسبب خوب میداند سبب را　　شناسد ابر رحمت تشنه لب را
کرم بیشک شعار ارجمند است　　سخی در هر دو عالم سر بلند است
غلامی میکنم با وصف شاهی　　دگر خدمت ازین بهتر چه خواهی
چه حاصل آن ریاض سبز دیدن　　که نتواند گل سیراب چیدن
هران کو مایه دارد ازتجشم　　نه بر بیمایگان دارد ترحم
هرآن گلشن که میدارد بهاری　　بریزد گل بفرق خاکساری
هران گنجی که در زیر زمین است　　ز چشم خلق گرچه در کمین است
ولی دارد تمنای جگرخا　　که بر دارد کسی خود را ازینجا
نیاز گنج صرف خاص باشد　　نیاز اهل دل اخلاص باشد
بزرگان میهمان را دوست دارند　　دل خود بر رضای او گمارند
مراد کس بر آوردن بزرگیست　　کرم بر حال کس کردن بزرگیست
هرآن نخلی که می باشد رطب بار　　رود در سایه اش مرد رطب خوار
رطب چین زانکه برخوردار باشد　　بآن نخل گرامی یار باشد

نباید بست هرکس باب امید
که مشهور است فیض عام خورشید

در بیان پاسخ دادن لعل‌پرور همایون ر

بت شیرین لب و سرو شکرخند / پریروی و دلارام و خردمند
چو گفتار ملک را گوش درداد / بپاسخ لعل گوهر زیر بگشاد
بد و گفتا که ای فرخنده انجام / مکن تندی دمی در خود بیارام
هران کار یکه بردیر است تحصیل / یقین میدان که برناید به تعجیل
قدم می زد بره آهسته بختی / نمی بیند چو تازی روی سختی
دویدن باز در ماندن براهی / در افتادن بود از سر بچاهی
چنین امری پزیرای خردنیست / بنزد اهل دانش غیر بد نیست
بساکار است کان اندر شتابی / فتد از پرده براوج خرابی
مهه شو از طریق تیز گامی / فتد در پنجه شیر گرامی
ز سرعت کار ابتر می توان کرد / درون آب دفتر میتوان کرد
کلید بسته در صبر باشد / فروغ چهره زر صبر باشد
بگردد لعل رخشان سنگ از صبر / رسد گوهر بآب و رنگ از صبر
چنین از صبر گردد سرو بالا / ز فیض صبریابد قدر والا
درخت صبر اول تلخ بار است / در آخر شهد بر ذوقش نثار است
اگرچه عاشقان را صبرعیب است / که طبع صافشان دور از شکیب است
و لیکن برسر منزل رسیدن / ازان گلشن گل مقصود چیدن
ورای صبر هرگز نیست حاصل / شناسد این سخن رامرد عاقل
نمی دانی که حلوای شکربیز / پس از عمری ز شیرین خورد پرویز
بصبر اندر زلیخا ناتوان شد / زوصل شاهد کنعان جوان شد
نگیرد تابشود سیماب آرام / مس تیره نه گردد زو زرخام

شود قائم بشود سیماب هرگاه — طلای سرخ آهن گشت آنگاه
نباید کرد زین سان بیقراری — ز مانند برنتابد اضطراری
قیام از صبر باشد هریکی را — کند بسیار قدر اندکی را
زنان چون شیشه و مردان چوسنگ اند — زنان خرگوش و مردان چون پلنگ اند
کبوتر گرچه برگردون کند سیر — زند شاهین بروناخن چوشمشیر
کلنگ و کبک درچنگ عقاب است — دهانش را نمک سوده کباب است
غزال از اتحاد شیر هامون — کند خاک سیه را سرخ از خون
اگر پنبه ز آتش دور ماند — بذات از عاقبت مسرور ماند
گل کاغذ برنگ خویش نازد — چوبیند روی شبنم میگدازد
برافزاید صبا حسن بتان را — کند روشن چراغ گلرخان را
خوش است آن زن که برمردان نریزد — درون پرده از مردان گریزد
زنان راگر بمردان اختلاط است — ولی شرم از برای احتیاط است

ازین بهتر چه باشد قسمت من
که می گردد رقیبم عصمت من

دربیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را

همایون گفت کای ماه جهانتاب — بود پندار توچون نقش برآب
هران شکلی که موهوم است مفهوم — بلوح دل نمی سازند مرقوم
بسوی اصل هرکس راه جوید — سخن چون آئینه برراست گوید
نمی شاید فریب از دهر خوردن — درین سودا بنسیه دل سپردن
بدست ما عنان روزگار است — کنون می خورد که و قت نوبهار است
بجو تاآب سیلان دست بردار — که آخر خشک گردد سیل کهسار

خمر ساقی غنیمت دان بمحفل | که آخر عمر خواهد بست محمل
سرود عشق بازان را نوا نیست | ببانگ نغمه دم خوردن روا نیست
مراد از عشق وصل یار باشد | تلاش بلبل از گلزار باشد
اگر چه بوئے میوه دل فریبد | ولے از خوردنش خاطر شکیبد
به پیش تشنه لب گرهست رودے | چو حلقش تر نباشد چیست سودے
بصرف گنج آید شادمانی | توانگر کئے نماید پاسبانی
زر خالص نهان در خاک باشد | برون مفلس گریبان چاک باشد
مراد از وصل برخوردن زیار است | گلے چیدن زباغ گلعذار است
نه تنها طالب دیدار بودن | اسیر زلف عنبربار بودن
بود صیاد را ز افگندن تیر | کبابے خوردن از پهلوی نخچیر
اگر نخچیر سرکش شد بدنبال | رود برکینه صیاد سبک بال
بساقی ملتفت گشتن صواب است | برای آنکه در جامش شراب است
خیال نازنینان پر فریب است | دل شان از قساوة در عتیب است
اگر در دل اثر بودی ز الفت | زباطن دور گشتی گرد کلفت
نخستین بار دادن بر سر خوان | پس انگه یاد دادن ماه رمضان *
ز راه دلنوازی دور باشد | دل مهمان بسی رنجور باشد
تواضع بهر مهمان ناگزیر است | که فیض میزبانی دستگیر است
رطب در شیر خوردن آرزو ها است | جراحات هوس را این رفو هااست
نباید بست راه مقصد دل | نباید کرد آسان را چو مشکل
بهرجا چشمهٔ آب زلال است | برای تشنگان نهر نوال است
کسے از جوش تب بیمار باشد | دوایش شربت دینار باشد

---

* صحیح لفظ ــ رمضان بفتح میم . ع .

طبیب سنگ دل راچیست حاصل　　که بردارد ازان رنجیده دل دل
خدا را رحم کن ای شوخ طینت　　فروغ شمع می باشد زلینت

زگلرویان نه زیبد ترش روئی
برای تند خوئی از چه بوئی

دربیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را

بت شیرین دل و پرویز سیرت　　فروغ دیدهٔ اهل بصیرت
بگفتار ملک چون کرد مدخل　　بخود پیچید چون زلف مسلل
بشه گفتا که ای اغراض پرور　　غبار خاک راهت ماه و اختر
نباید کرد پیدا درسخن جنگ　　نباید زد کلوخ درم برسنگ
توگرمستی ، نه من هشیار هستم　　که من هم ازمئی جام تو مستم
مکن کاری که آبم رابریزد　　هوای نفس باعصمت ستیزد
توخود چون شیر نرهستی ومن رنگ *　　بدستم شیشهٔ در دست تو سنگ
وگر انصاف داری دل کنی صاف　　صفای دل شود پیدا ز انصاف
ضمیرم راچو یزدان کرد بنیاد　　بمن حلواو شربت هردو در داد
کنون لب تربکن از شربت قند　　بحلوا هم زنی دستے پس از چند
نخستین تشنگی را دور کردن　　دل اندوه گین مسرور کردن
پس انگه هست ازخوان سرکشادن　　شکم را بر مرادش داد دادن
تمنا درکشاید لیک بر وقت　　صدف گوهر نماید لیک بر وقت
بتابستان شکر خوردن زیان است　　اگر شربت خورد کس در امان است

---

* بز کوهی ۱۲ منه وگاو دشتی (غیاث و برهان)

شگوفه چون بموسم سربر آرد　　در ختان را بکثرت بر برآرد
گلستان خوش بود اما بهنگام　　کشاید هر یکی در سیر او کام
ز سختی بر شکستن شاخ سنبل　　ستم بر باغبان باشد نه بر گل
چه کم باشد ترا عیش برونی　　که می داری هوس سیر درونی
بزیر سکهٔ تو هست گنجم　　گرفتم گر تو برداری بر نجم
ولی بی حکم مالک دل خراشد　　حرام است این روا هرگز نباشد
حصول آرزو بر وقت باشد　　که دهقان دانه را بر وقت پاشد
بگل چیدن رضاے باغبان شرط　　پئی دفع حرارت سائبان شرط
بود بسیار نازک آب گوهر　　گدازد اندرون شیر شکر
بخوزستان هوای گرم باشد　　اگر چه در حق تو نرم باشد
هواے معتدل دارد بدخشان　　بود آب رخ لعل درخشان
منم چون آفتاب نور گستر　　در آغوش تو چون ماه منور
دل افروزی کن از بوس و کنارم　　چو گل کن تازه تر جان از بهارم
مزن چون بلبل آشفته منقار　　که گل را نیست تاب خارش خار
سهولت کن که میداری سلیقه　　ز تلخی بے مزه باشد سلیخه*
بود بهتر سلاست از سیاست　　اگرچه هر دو باشد در ریاست
ریاحین خوش نماید بر سر شاخ　　شود بے آب اندر دست گستاخ
اگر مردان بخود بیتاب گردند　　زنان از شرم مثل آب گردند
کم از زنجیر آهن نیست ناموس　　چوشد ناموس باقی ماند افسوس
اگر زن از حمیت دور باشد　　بچادر روی او مستور باشد

صبوری کن مزن ناخن بخارا
گلستان می شود از صبر صحرا

---

* سلیخه . نام داروئیست تلخ و بیمزه ۱۲ منه

پاسخ دادن همایون لعل پرور را بر سبیل معذرت

همایون دید کان گلبرگ رنگین   بدل گردید زین گفتار سنگین
چراغ معذرت راباز افروخت   دل خود را چوپروانه بران سوخت
بدو گفتا که ای جان همایون   ازین گفتن مشو زنهار محزون
ریاض دوستی در باز دارد   عتاب دوستانه ناز دارد
دلم سوزد بر آتش چون سپندے   که دارد دور تا از تو گزندی
مریضان را شکایت باطبیب است   بدرد دل دواے از حبیب است
صدف تا وانشد گوهر نیابد   دهن تاوا نشد جوهر نیابد
سخن بیجا بود معذور داری   کلامم را ز معنی دور داری
منم دیوانه در سودای عشقت   ربوده هوش من غوغای عشقت
شناسائی نه مانده هیچ درمن   شدم بیگانه از صحرا و گلشن
شراب عشق تو زان گونه خوردم   دگر ره راه سوی خود نبردم
شدم گستاخ چون لطفے تو دیدم   ز دامن پاے خود بیرون کشیدم
بیاورمی که نوشم باتو یکدم   ربایم تیرگی از دیدهٔ نم
بت آشفته خاطر چست برخاست   ز آب لعلگون ساغر بیاراست
مه و زهره بهم دربادہ نوشی   ستاره در فریب مے فروشی
چنان سیمگون پیراهن شاه   چوهاله حلقهٔ پیراهن ماه
ملک مست از رحیق ارغوانی   دگر در جوش ایام جوانی
مه ناسفته گوهر تنگ در بر   رخش چون گل لبش مانند شکر
مکیدی گاه سیب و گاه عناب   چو شهد ناب خوردی شربت ناب

گهی نقاش ز بادام سیه بود — گهی در آب گل یاقوت می سود
گهی از سنبلستان بو ربوده — گهی عنبر بلوح سیم سوده
بدست آن حریص میوه بردار — گهی نارنج بودش دست افشار
گهی سینه بسینه راز گفتی — گهی چون غنچه باهم در شگفتی
کشیدی آن چنان تنگش در آغوش — طلب از شاخ صندل برزدی جوش
بدین گونه بهم هر دو یگانه — بخود بودند بیغم از زمانه
شب و روز از بهار کامرانی — نمودی سیر باغ زندگانی
فلک را رشک آمد بار دیگر — در آمد بر خیال کار دیگر
برای هجرت شان خورد سوگند — جدائی درمیان شان در افگند
زهی چرخ بد اندیش ستمگار — ز دادش بر نیامد یک گرفتار
نشیند گر بهم دو یار جانی — بجان خود برد بار گرانی
زند اندر دهان خویشتن خاک — کند بر خود گریبان از حسد چاک
نه از سیارگان جان را امان است — نه از گردون دون خاطر نشان است
همه ابن‌الغرض درکار خویش اند — بزیر بار استکبار خویش اند
زحل پیوسته در تزویر و تلبیس — پراز جوش رعونت مغز برجیس
بخون سرخ است دائم تیغ بهرام — زند خورشید در آتش سرانجام
خیال زهره در جادو طرازی — شود باهم یکی در مهره بازی
عطارد را بکف از ظلم دفتر — که نوک کلک او چون نوک خنجر
اگرچه ماه در شب گشت دارد — بکف از خون عالم طشت دارد
امید ما ازین ها کے برآید — که هریک بر دگرگون می سراید
پس آن بهتر که برداریم اسباب — ازین کاشانهٔ چون نقش برآب
بحمدالله من از خود گزشتم — بدیگر گون خمیر خود سرشتم

ربودم رخت از در های دونان   فگندم خاک در چشم زبونان

اگر من نیک هستم یا بدستم
درون چار دیوار خودستم

دربیان تاخت کردن نریسا شاه ارمن بہ گرجستان وا سیر شدن ظفرخان بدست او

رقم سنج نگارستان پیشین   ورق گردان طومار سلاطین
ز تاریخ کہن سالان ادراک   بدیں سان گفت از نیروی ادراک
کہ چوں شاہ همایوں در بدخشان   درآمد همچو خورشید درخشان
بعیش دل فروزی تا بیک سال   مصاحب بود با آں حور تمثال
بخوزستان توهم شد بهردم   کہ چوں عنقا شدہ شہ از جہاں گم
تزلزل آں قدر در ملک روداد   کہ در گلشن نہ ماندہ سرو آزاد
زرینہ در فراست بود کامل   نداد افسردگی را راہ در دل
یقین دانست کاں پور جگر سوز   پریشاں گشت چوں آہ جگردوز
ز نور شب چراغ مغز ثعباں   رواں شد چوں صبا سوی بدخشاں
ولی آمد خلل در ملک بسیار   زهرسو رفت از کف رشتۂ کار
بلی از تخمۂ اشکانیاں بود   در تاج سر ایرانیاں بود
ولی می بود در کہسار با بل   بسے پنہاں برنگ بوی در گل
نریسا بود نامش لیک سفاک   بدل اورا نمی بود از کسے باک
پس از سی سال زاں حال تباهی   بارمن زد قدم بر تخت شاهی
ورا ایرانیاں اکرام کردند   جہاں در زیر حکمش رام کردند
نشستیں آں سیہ دل تاخت بر ملک   بگرجستاں علم افراخت بر ملک

ظفر خان را ظفر همسر نیامد — بجنگش رفت اما بر نیامد
سپر انداخت در پیشش سر انجام — بقیدش رفت چون طاؤس در دام
شنید این همایون شاهزاده — کمر بست و بر و بازو کشاده
ز خوزستان برون برده سپه را — زده بر هفت منزل بارگه را
زرینه دید کامد چرخ بر جنگ — زمین شد چون دل بد طینتان تنگ
بریده چابک و چالاک چون باد — بسوی نور چشم خود فرستاد
همایون بود گرچه عشق پرور — ولی غافل نبود از یاد مادر
بدل سوز خیالش در تپش بود — شرر انداز اسباب منش بود
شبی بالعل پرور گفت کای ماه — ندارم غیر تو کس را بدل راه
کنون محو جمالت آن چنانم — که نام خویشتن را من ندانم
ولی از شوق مادر بی صبورم — که چون ماهی ز آب دجله دورم
ز خوزستان مرا اصلا خبر نیست — درین مدت ز آگاهی اثر نیست
شکر لب گفت قاصد را روان کن — دوای خارش دل را ازان کن
ز غم در مزرع دل تخم میکاشت — چنین میگفت وآه تازه بر داشت
درین تلواسه * مرغ صبح زد بال — رسیده آن بریده تیز گون حال
ز اخبار جگر سوز ستمگار — بگوش شاه تیری زد ز گفتار
ملک شد تفت چون گندم برآتش — برآمد از درونش آه سرکش
زبان بکشاد انگهه لعل پرور — بدو گفتا که ای شاه مظفر
نباید باختن اقلیم از دست — نیاید تیر چون شد باز از شست
ز دولت شهر یاران سر فراز اند — بنطع نیکنامی مهره باز اند
ز دولت پادشاهان را خدائیست — و گرنه در بدن دلق گدائیست

* اندوه و اضطراب - (غیاث)

بسا مردم دغا خوردند ازدهر — نهان چون شد درون انگبین زهر
ز ملک و بخت و دولت دور گشتند — بدست روستا مزدور گشتند
نخست پس شو ازین جا سوی ارمن — بگرجستان و زانجا شو بدشمن
ظفر خان را رهانیدن ضرور است — سر دشمن شگافیدن ضرور است
سران در زندگی ناموس دارند — نه چون در ماندگان افسوس دارند
ملک بشنید چون گفتار جانان — فدا گردید بر اصرار جانان
کشید از مهر دل او را در آغوش — پذیرفت آنچه گفت آن شکرین نوش
بلی زن گر سخن مردانه گوید — خرد پرور ورا فرزانه گوید
زنان بر همت عالی چو باشند — ز ران شیر چربی می تراشند
زن هشیار به از مرد غافل — که آن دانا بود این هست جاهل
طلب فرمود آنگه لعل پرور — زهر یک سمت شیران دلاور
یلان سیستان و فوج کابل — شجاعت مشربان طوس و بابل
چه از ترکان تاجیک و چه توران — چه از شیران کرمان و چه کاشان
بدخشانی سپاه سام کردار — چه رستم هر یکی در وقت پیکار
بهم گشتند چون انبوه محشر — باندک فرصتی آماده لشکر
همایون با چنان فوج ظفر مند — کشیده رخت دولت در سمرقند
که آنجا مادر مادر مکین بود — بجای شوهر خود جانشین بود

وزان جا نامه با پیک سبکتر
فرستاده بمادر چون سکندر

در بیان نامه نوشتن همایون بامادر خود

سر نامه ز نامش کرد آغاز — که بی نامش نیاید بر زبان راز
پس آنگه ریش دل پر از نمک کرد — سیاهی از سواد مردمک کرد

ورق کرد از بیاض دیده هموار / ز رافشان ساخت از اشک گهر بار
زبان را داد رخصت بر گذارش / بدین گون کرد مطلب را نگارش
که ای نام دل افروز گرامی / نهالم شد ز گلزار تو نامی
شدم پرورده چون جان در بر تو / بچشم توتیا خاک در تو
بزیر پای تو باشد بهشتم / ز گرد راه تو باشد سرشتم
خیال تو اگر در دل نهان است / درون هر بن مو همچو جان است
مرا پیوسته جان بر تو فدا باد / جدا گر از تو شد از جان جدا باد
مخور غم کامدم اینک بدشمن / رسیدم چون اجل بر اهل ارمن
بمن ملحق شود گر شهزاده / ازان مقدم شود لشکر زیاده
بفوج ملک خوزستان نیاز است / که این جافتنه را پای دراز است
ازانها بر فزاید اعتمادم / بدام من فتد صید مرادم
نگینه را بشارت باد از من / برین شادی اشارت باد ازمن
زرینه نامهٔ شه را چو بر خواند / بفرق پیک مشتی زر بیفشاند
منادی کرد در هر سو ز اقبال / که دارد شاه در عالم پر و بال
ز دانش عالمی را سرفرازی ست / جهانی را ز فیض کارسازیست

بشکر هستیش لب باز دارید
بران گوهر همیشه ناز دارید

در بیان از قید رهانیدن نوید این همایون ظفرخان را که در قلعهٔ سوس محبوس بود

رسول تیز گام شهر اخبار / برید ره نورد ملک اسمار
چنین گفتا که چون این همایون / بصحرا شد روان چون سیل جیحون

بدیدار پدر شد آرزومند / عنان زد چون صبا سوی سمرقند
چو مه هر شب بمنزل می رسیدی / سحرگه همچو خور سر برکشیدی
بآتش در زدی دیهات ارمن / در افگندی بروی باد خرمن
مگر میبود طوفان غضب ناک / هویدا شد برای خصم بر خاک
در آمد ناگهان پیکی ز سنجار / به پیش شاهزاده نیک کردار
زمین بوسید و انگه گفت کای شاه / یکی قلعه درین جاهست بر راه
ظفرخان اندران باشد بزنجیر / بدست آید کند گر شاه تدبیر
حصاری هست اندر قصبهٔ سوس * / اسیر است اندران بیچاره افسوس
به گردن طوق و در پابند آهن / بدین خواری بود در دست دشمن
نویدش گفت کای پیک جهان بین / مسافت چند دارد حصن سنگین
بگفتا بیست و دو فرسنگ باشد / ترا نزدیک گر آهنگ باشد
اگرچه کوه شامخ سنگ راه ست / به پیش همت مردان چو کاه ست
بهمت سیر گردون میتوان کرد / زمین خشک جیحون میتوان کرد
پس از دو روز چون مردان هشیار / ملک زاده بقابو رفت برکار
گزیده چند گردان توانا / گرفته چند جاسوسان دانا
دویده در شب تاریک چون ماه / در آمد بر فراز سوس ناگاه
نگهبانش دران شب مست بوده / بماه سیمتن همدست بوده
رقیبان هر طرف در خواب بودند / ز جوش بیخودی بیتاب بودند
نوید از حق مدد درخواست کرده / هزاران نردبانها راست کرده
فرود آمد ز دیوار حصارش / کشید اسباب ز برج و جدارش
بعکس اقتلوا گردان دویدند / بفرق خفتگان خنجر کشیدند

---

* سوس نام شهریست بنا کردهٔ سام بن نوح که قبر مبارک حضرت دانیال علیه السلام اندران است ـ ۱۲ منه

بشب هرسو هویدا گشت شبخون　　نگهبان سرنگون افتاده درخون
سحر معلوم شدکین قلعه دار است　　ز خویشان نریما ذو وقار است
پس انگه سوی زندان رفت شهزاد　　ظفرخان را نمود از قید آزاد
زپا برداشت بند سخت آهن　　سبک کرد از گران باریش گردن
دگر ره باز در آمد به لشکر　　خبر برکس نه شد پیدا ازین ور
فراتر شد ازان وادی بامید　　بدیدار پدر چون مه بخورشید
ظفر خان در رکابش بود راهی　　کمر بر بسته با صد عذر خواهی
بزرگی داد حق در خورد سالش　　ثمر بر داشت آخر نونهالش
کسی را می دهد یزدان بلندی　　رسد پایش بتخت ارجمندی
خزف پاره بدستش لعل گردد
مه نو در کف او نعل گردد

دربیان ملاقات کردن نوید باهمایون پدر خود

همایون را خبر آمد که شهزاد　　رسد اینک بر اسپ تند چون باد
سپه همراه چون امواج دریا　　سر رفعت کشیده تا ثریا
شکسته شیشهٔ مقصود زندان　　ظفرخان را رهانیده ز زندان
در آمد بهر استسلام * عتبه　　که تایا بد ازان تقبیل † رتبه
ملک بشگفت چون گل زین بشارت　　بخاصان کرد زینگونه اشارت
که استقبال اورا فرض دانید　　اطاعت را بگردن قرض دانید

---

* استسلام ــ طلب سلام کردن . و حواله کردن و سپردن مجازا بوسیدن و عقبه .
استان ، چوکهت

† تقبیل ـ بر سه دادن ــ

بزرگان پیش اورفتند شادان	بگلشن چون نسیم بامدادان
نوید آمد بدرگاه جهاندار	بپای شاه سر مالید بسیار
پدر را مهر بر فرزند جوشید	بتالیف دلش صد گونه کوشید
ظفرخان چشم تر کرده چو جیحون	بسی مالید برپائی همایون
ملک بسیار تسکین داد اورا	نوازش کرد و هم امداد اورا
ازان جا چون در آمد برلب رود	بموجودات لشکر حکم فرمود
در آمد عارض دانا بریں راه	که تاگیرد شمار لشکر شاه
در آمد صد هزار اما سه باره	نیامد زان فزون تر در شماره
نریسا را سوای فوج ارمن	کمک آمد دو چندان از مداین
فرستادند از سنجار و تبریز	زمینداران آن سو فوج خون ریز
علم زد بر اعانت فوج کهسار	ازان رو لشکر او گشت بسیار
همایون بعد دیریک دو هفته	برنگ گل ز طالع بر شگفته
علم افراخت بر اقطاع ارمن	چو طوفان بر فراز تازه گلشن
بتاراجی صلای عام داده	بیغمائی جهان را دام داده
چو برق آتش فروزان شد بخرمن	بزد در شعله چون خاشاک ارمن
نریسا شاه ارمن نیز چون شیر	غریوان با سپاه تیر و شمشیر
مقابل آمد و چون کوه استاد	ولی از جنگ در اندیشه افتاد
همایون نیز در تشویش می بود	که نقصان است این جایا بود سود
غرض هر دو بهم بودند در تاب	نیارستند برگشتن ز گرداب
بلی هر کس که دارد سر تو هوش	نمی دارد بفکر نارسا جوش
تامل پیشهٔ ارباب عقل است	تامل شیوهٔ اصحاب عقل است
ملک انشانویسان را طلب کرد	دبیری خوش رقم زان منتخب کرد

بدو گفتا که نامه بر نویسد — بسوی خصم دون پرور فریبند
سخنهایی که گرم و سرد باشد — نه بر صلح و نه بر ناورد باشد
بود مابین هر دو بر نصائح — که بر خیزد ازین مردی قبائح
اگر اورا خرد یا راست بهتر — و گر نه تیز دارم تیغ و خنجر
دلیران سهل می دانند پرخاش — که در ترشی گوارا می بود آش
دبیر چرب دست و تیز دانش — رقم کرد انچه شه کرده گذارش

چو شد نامه مرتب مهر برزد
بسویش چون کبوتر پیک پرزد

دربیان نامه نوشتن همایون نریسا شاه ارمن

بنام آن خداوندی که جان داد — بهر جوهر جدا گانه مکان داد
فلک از حکم او جنبش درانداخت — ملک از علم او تسبیح آموخت
زمین را از سکونت داد تشریف — بوصف برد باری کرد تعریف
عطا کرده سبکروحی هوا را — نوا بخشید بی برگ و نوا را
دماغ ابررا از آب ترکرد — زآتش شعلهٔ پرتاب بر کرد
دهد هرذره از مه تابماهی — براثبات وجود او گواهی
ازو برحق شناسان خیر انجام — از و برناسپاسان بد سر انجام
کجاآید زآش ترش مستی — کجا خیزد شراز خود پرستی
بجای باده آب دوغ خوردن — زکامی را بود در سر سپردن
ز اندازه کسی بیرون نهد گام — خورد لت در سزایش کام و ناکام
فریب از دهر خوردن خوش نباشد — در آتش رخت بردن خوش نباشد

براه نارسا کوشیدن ازچه ز عقل خام گوی جوشیدن ازچه
خدا راضی نباشد از چنان کس که جوید سود خود از مال بیکس
بنی آدم عیال الله باشد بشکر نعمت الله باشد
دو سلطان چون بهم آیند برجنگ بر اینها می شود یکسر زمین تنگ
کمربستن بخونریزی نشاید بدین گون فتنه انگیزی نشاید
ز ارمن تا بگرجستان دویدن ظفرخان را بزندان در کشیدن
بسے بنمود دور از خوشنمائی بعید آمد ز حق آشنائی
اگر لشکر در آری بر سر جنگ ترا مینا بکف باشد مرا سنگ
ز خود کامی براه تنگ رفتن ازین غفلت چوگل در خود شگفتن
بپاے خود فتادن هست در چاه غلط کردن بود در خویشتن راه
منه از حد قدم بیرون که بینی چو ناکامان قسمت صد زبونی
دم نخوت مزن کآخر شوی خس تفاوت هست در شاهین و کرگس
مشو از بدرگی نخچیر خناس کجا نسناس بر می آید از ناس
همان بهتر که بر پیچی عنان را ز گرجستان کشی بیرون نشان را
بجوئی آشتی از من که مانی کنی چندے چونیکان زندگانی
چو آهن مغزآهن بر شگافد خدا داند چه رنگی می تراود
نریسا خواند چون این نامهٔ شاه ز آه دل زبانش سوخت ناگاه
چو مار سرمه گون در خویش پیچید بسے در خویشتن از غصه رنجید

بمنشی در جوابش امر فرمود
بتحریرش قلم را نوک فرسود

نامهٔ نریسا در جواب همایون شاه

بنام آن که نامش صد هزار است بلوح دل ز هر یک صد نگار است
رواق چرخ گردان بے ستون ساخت نمی داند کسے آن را که چون ساخت

ز مشت گل طلسمی ساخت زانسان شدند افلاکیان ازوی هراسان
منزه ذات او از علت شد منزه هستیش از تهمت ضد
خرد در راه او از نارسایان بخاک عجز چون ناجبه سایان
اگر چه مور باشد یا بود مار بهر یک میدهد روزی بمقدار
صفا بخش ضمیر پیش بینان خریدار متاع حق گزینان
نهد در پیش گاه عدل یکسر گدا و شاه هر دو را برابر
نهال ظلم را از بیخ برکند اگر کس سر کشد از سر در افگند
ز تاریخ عجم آگاه باشی چرا دل را ز غفلت می تراشی
ز خوزستان بگرجستان تفاوت بود بسیار از روی مسافت
علاقه نیست فیمابین هردو دبیران زین خبردارند نیکو
بود آن ملک از سرحد ارمن برین گفتار حجت هست روشن
چوجام از دست غوری خان درافتاد ترا آن ملک بی وارث فلک داد
کنون شد تخت ارمن زیر پایم قوی گردید از اقبال رایم
ز روی عدل بستم ملک خود را که می دارم بکف روشن سندرا
ظفرخان از اطاعت رفت بیرون اگرچه بود واجب ریختن خون
امان از تیغ دادو بند کردم بزندان پاسبانان را سپردم
شنید اورا ز زندان بر کشیده شنیدم منکه پیش تو رسیده
مرا با او نباشد کینه دردل نه ازتو دردلم پیداز شده غل
مرا با کشور خودکار باشد نه با روشندلان پیکار باشد
قدم بیرون زحد بردن روانیست بحد پا اندر افشردن خطانیست
خرابی چون شود همدست شاهین کند کرگس زمنقارش پرکین
ز آهن زنگ آهن می زدایند ز آتش نرم سوهان می نمایند

ز سختی سخت کوشان زیر کردند — ملایم گرشود کس سیر گردند

اگر دردل هوس داری به پرخاش — بیاتا خود به بینی سود پاداش

درین جاغیر شمشیر و سپر نیست — بدون رای خونریزی دگر نیست

ملک چون خواند مضمون جهان سوز — کمرزد بر میان در وقت فیروز

فراتر شد چو شیر نر چو آهو — ز کوهستان بر آمد بانگ یاهو

شکسته رنگ بر رو چرخ دوار — زمین جنبید تا ماهی ازین بار

نریسا زین خبر شد گرم چون برق — چو ابرتیره آمد بر رخش عرق

همایون رخت در شیراز بگذاشت — بسوی دشت ازوی بیرق افراشت

جریده بر سرایرانیان شد — دران وادی خریدار مکان شد

اثر دروی هنوز از خاک زاید — هوا از بوی خون آلوده آید

گریبان زمین را گر کنی چاک
بر آیدا ستخوان سوده از خاک

در بیان مصاف همایون شاه بانریسا بادشاه ارمن

شه چینی از پرندازرق صبح — بر آمد بر سمند ابلق صبح

جهان از پر تو تیغش درخشید — دو لشکر از دو سو چون بحر جوشید

غریو کوس روئین سینه تاب — بگوش آسمان می ریخت سیماب

چو از شیپور سر بر کرد آواز — نمود از غار خود سیمرغ پرواز

همایون لشکر خود را بیار است — بآن مربوط ترتیبی که می خواست

بترکان بدنشان میمنه داد — چو کوه آهنی بر بست بنیاد

تهمتن سیستان و قوم کرمان ‌ ‌ ‌ برای میسره بستند پیمان
پس لشکر ز کاشانی سواران ‌ ‌ ‌ که هریک از نژاده نامداران
جناحی سرزده چون کوه فولاد ‌ ‌ ‌ مقدم شد بران چون شیر شهزاد
ظفر خان و دگر گردان نامی ‌ ‌ ‌ که می بودند سرخیل گرامی
درون قلب گهه پاشاه بودند ‌ ‌ ‌ بمردی گوئی از میدان ربودند
دگر سو شاه ارمن نقش برزد ‌ ‌ ‌ چو کوه بیستون بر چرخ سرزد
سر ایرانیان نامش جواری ‌ ‌ ‌ کشد چرم پلنگ از سر بخواری
نریمان کرد اورا میر لشکر ‌ ‌ ‌ بدو بخشید تیغ و گرز و خنجر
برای جنگ او را کرد مختار ‌ ‌ ‌ سپه از حکم او می کرد پیکار
چو شد از هر دو سو آراسته فوج ‌ ‌ ‌ بدریا سست شد هنگامه موج
در کینه کشاده چرخ گردان ‌ ‌ ‌ شده مسدود ره بر ره نوردان
هویدا گشت آثار قیامت ‌ ‌ ‌ عنان بیرون شد از دست سلامت
دم اندرنای ترکی در دمیدند ‌ ‌ ‌ بران شیران صف اندر صف دریدند
مبارز هر طرف بازو بر افراخت ‌ ‌ ‌ قضا هر سو کمند خویش انداخت
کشاکش آن قدر هر سمت شد پیش ‌ ‌ ‌ نمانده مهر در بیگانه و خویش
چو در رقص آمده تیغ مصقل ‌ ‌ ‌ بسا در خاک و خون غلطید هیکل
شد از نوک سنان مغفر مشبک ‌ ‌ ‌ سر مردم بخاک افتاد یک یک
هوا برخواست از تیر ستم ناک ‌ ‌ ‌ دواد و کرده در هر کوچه بیباک
همایون چون یکی شیر بیابان ‌ ‌ ‌ به پشت شیر نر هر سو شتابان
بسان برق آتشبار در جنگ ‌ ‌ ‌ ز شمشیرش گدازان می شده سنگ
و زان سو شاه ارمن رزم پرداز ‌ ‌ ‌ ز مغز کوه میکردی گره باز
جواری چون یکی پیل دمان بود ‌ ‌ ‌ بسرداری سر ایرانیان بود

شوید ابن همایون بر سرش تاخت   پئی خون جواری دست افراخت
یلان شاهزاده جمع گشتند   صف بربستهٔ اورا شکستند
قضا را تیر در چشم جواری   در آمد از یکی مردان کاری
بروی خاک در افتاد و جان داد   اجل اورا نه فرصت یک زمان داد
جواری چون دران عالم روان شد   خلل درزمرهٔ ایرانیان شد
ز گردان مدائن تاب رفته   ز روی سرکشانش آب رفته
بهر جانب هزاران کشته گشتند   ازان بد کشتنی‌هاپشته گشتند
اگرچه میمنه بودش ستیزان   ولی شد میسره یادر گریزان
شریسا دید در لشکر تزلزل   پریشان هریکی چون تار کاکل
ز ارباب اعانت کاربد شد   بدست مدعی آخر سند شد
ز فوج خود که بود از اهل ارمن   چو رستم هریکی بررخش توسن
زمین بربسته ازنیروی صمصام   بسر برده زمردی تاسرشام
شب تیره چوزد برروز شبخون   قبای نیلگون پوشید گردون
سر خورشید را در طشت زرین   ز تیغ کهکشان برکرد پروین
مه روشن برآمد برسر چرخ   نمایان شد سواد غلبهٔ چرخ
زهر سوهریکی از عرصهٔ جنگ   بسوی خیمهٔ خود کرد آهنگ
طلایه ازدو لشکر رفت بیرون   شده چون بوستان دامان هامون
یزک بربست راه پاسبانی   یتاقی * شد براه جان فشانی
جرس جنبان جرس را حلق واکرد   بگوش رعد غرنده صدا کرد
بسر بردند زین گونه شب تار
گهی مخمور و گاهی جمله هشیار

* پیاده رپاسبان —

دربیان مصاف کردن همایون شاه روز دویم بانریسا و کشته شدن او بر دست همایون شاه

دگر روز آفتاب عالم افروز بزد بر چرخ اخضر رایت روز
سیاه شب سپر افگند از دوش کمر بکشاد کیوان سیه پوش
جهان از خواب دوشین گشت بیدار دگر ره گرم شد بر جنگ بازار
بغریدن در آمد شیر روئین گشاده روزن از تن خوک ژوپین *
زبانگ بوق و آواز پتیره † دلاور هر طرف گردید خیره
سم اسپان چنان گردی بر انگیخت غباری بر فراز آسمان ریخت
بچشم خلق تاریکی در آمد ز هیبت تن بباریکی در آمد
هوا شد سیر از جانها که می خورد زمین از هیضه استغراق آورد
دگر باره دو لشکر چون دو دریا بجوشیدند تا اوج ثریا
ز تیغ و خنجر و گرز و سنانها روان گشتند بر گردون روانها
همایون بر سمند برق انگیز ز برق شعله ریزان شد شرر ریز
بیابان سرخ از سیلاب خون شد دران گرداب گردون سرنگون شد
یلان پیلتن چون پیله گشتند سر خود بر سر دیگر شکستند
ز حیرت شاه ارمن بود در تب بچشمش روز روشن بود چون شب
که از ایرانیان برگشت یاری نگون شد رایت فوج جواری
گریز آمد بگردان مداین دغا دادند مردان مداین
ز روز زیرکی آزردگان را چوگل پژ مرده افسردگان را

---

* نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد (غیاث)
† نقاره عروس دهل — (برهان)

دگر ره از دل آسا جمع کرده   قدم قائم برای قمع کرده
باستیصال دشمن بیرق افراشت   هجوم خصم را از پیش برداشت
چنان شد چپقلش باهم دگر بار   نماند دست را قدرت به پیکار
سپر شد ریزه ریزه در هزاهز   رو ارو را نمانده تاب هرگز
جوانان قوی هیکل ر تازی   فروجستند بهر رزم سازی
برنگ هاله هر یک حلقه بستند   صف هر دو طرف باهم شکستند
کس از گوپال جان بیرون نمی برد   یلان گشتند از سرتا قدم خورد
ملک فوج بدخشان راروان کرد   بران خون خوارگان چابک عنان کرد
خود آمد از کمر گه اندرونش   که تابر میکشد تاب جنونش
ثریسا شد برو مانند طوفان   غلط گفتم که چون ابر غریوان
بدست او یکی شمشیر خونریز   بصورت آب اما آتش انگیز
چنان زد تیغ بر فرق همایون   که لرزیدند زان شیران هامون
ملک آن ضرب را از خود تهی کرد   سپه را زان شداند آگهی کرد
روان گشتند هر یک بر سر او   ولی یک کس نیامد همسر او
ثریسا تا دو صد کس را در افگند   ز زخم تیغ تیز برق پیوند
همایون در غضب شد زان قوی دل   که خاک از خون سرداران شود گل
رکاب افشرد و زدبروی چنان گرز   که تب آمد درون مغز البرز
ثریسا بر زمین افتاد و جان داد   جهان را از فساد خود امان داد
ملک بر غارت لشکر عنان زد   بقتل سر کشان خودبین نشان زد
ازین دنیای دون حاصل همین است   که آخر زهر و اول انگبین است
درین محنت سرای کهنه تاچند   چشیدن سرکه را چون شربت قند
بدنیا دل منه کین خصم جان است   نه جای انبساط جاودان است

بسا مردم بہ دنیا دل بہ بستند　　بزیر سنگ سر آخر شکستند

بزیر خاک تخت خسروان است　　حساب * شان بیک سنگ نشان است

بلوح سنگ دفتر می نوشتند
بخاک و خون خمیر خود سرشتند

در بیان مداخلت همایون شاه درشهر ارمن وکتخدا شدن نوید باجمیله دختر نریسا و دیگر وقائع

همایون شہ ز تائید خداوند　　بخصم خویشتن چون شد ظفرمند

در آمد اندرون شہر ارمن　　چو باد صبح می آید بہ گلشن

رعایا را سبک کرد از گرانبار　　بزرگان را نوازش کرد بسیار

نریسا را بجان پیوند می بود　　یکی دختر یکی فرزند می بود

ولیکن بود خرم نام فرزند　　جمیلہ نام آن مہ جگر بند

بخوبی هر یکی جان پدر بود　　بحسن روز افزون نامور بود

بخورم بود مرهون بنت قیصر　　چو گوهر در صدف می ماند دختر

ملک رنگ سیہ زان فیل خانہ　　کہ بود از مکر و نیرنگ زمانہ

نخستین دور کرد و لعل گون ساخت　　پس انگہ رایت شادی برافراخت

فرستادہ پیام از بہر شہزاد　　کہ سازد دوستی را تازہ بنیاد

جمیلا مادر دختر چو بشنید　　ز حکم جان فزایش سرنہ پیچید

کہ امر خیر بود از دل پزیرفت　　جواب او بجان منت بشہ گفت

ملک فرمود ترتیب جہازش　　مہیا شد بجشن سوز و سازش

ز لعل و در شہنشاہ مظفر　　بکابیں بست هر سنگ دو گوهر

---

* این حساب خرد را برسنگ قبر خود نوشتند ۱۲ منہ

نویدو آن بت سیمین بناگوش چوجان وتن بیک جاشد هم آغوش
بیکرنگی بسان شیر و شکر بهم آمیختند آن ماه و اختر
ملک آنگاه بر خورم نظر کرد بزیر پای او تخت پدر کرد
نهاده تاج ابری بر سر او قبای خسروی اندر بر او
همه ملک نریسا داد او را ز بند خویش کرد آزاد او را
ظفر خان شد بگرجستان روانه مرخص گشته از شاه زمانه
دگر بار از ملک گشته سر افراز بتفویض ریاست گشت ممتاز
ز اسباب نریسا هر چه می بود ملک از مال او دستی نیالود
بخورم داد واپس جمله املاک رسانیده سرش براوج افلاک
چو خورم شد دگر باره بشاهی و زان مال گرا نمایه مباهی
زمین بوسید در شکر شهنشاه که شکر مهر واجب هست برماه
کسی راحق تعالی بر نوازد بدین منوال روشن بخت سازد
ز دشمن دوستی را وا نماید در اخلاص را بررو کشاید
فروزد شمع امید دل افروز کند او را بدین اقبال فیروز
زمام الفت و کین درکف اوست بود در اختیارش دشمن و دوست

بلا امرش نه جنبد برگ اشجار
خدائی را خدا باشد سزا وار

دربیان رفتن همایون شاه در خوزستان کرت ثانی وملاقات کردن با دوستان خود

همایون شه زشغل خیر انجام فراغت یافت چون بررغم ایام
بزیر زین کشیده باد پارا نموده منفعل باد صبارا

دو اسپه سوی خوزستان روان شد   چراغ افروز بزم دوستان شد
دگر ره جان در آمد در تن ملک   شده مانند گلشن گلخن ملک
شد از روشن دلی چون آب گوهر   ز دیدارش فروزان چشم مادر
نگینه زان بهار زندگانی   طبل زد بر فراز شادمانی
نوید آمد جهیله در بر او   برو گردید قربان مادر او
ملک با این تزک در وقت فرخ   قدم زد بر فراز تخته شهرخ
عزیزان ساز شادی برکشیدند   محبان نای عشرت در دمیدند
و زیران دست بسته گرد خسرو   که آب رفته آمد باز در جو
امیران در نشاط عید نو روز   که می دیدند زینسان شاه فیروز
مقیمان را نشاط آمد بدلها   که بودند از حوادث پابه گلها
رعایا را بدل تسکین در آمد   باستقلال شان تمکین در آمد
بلی بالذات سلطان جهانگیر   بود در خاصیت مانند اکسیر
زرخالص کند هرجا بود مس   غنی سازد اگر کس هست مفلس
بود در عصر ماشاهان سفاک   نمی دارند هرگز از خدا باک
تلاش سیم و زر دارند دایم   نمی مانند بر یک چیز قائم
بمال روستایان چیره دستند   همیشه در خیال پست هستند
شراب شان بود از خون مسکین   ازان می چهرهٔ شان هست رنگین
شهان را نیست خیر است زیور   بود ابلیس هم کاس ستمگر
سلیمانی نمی آید ز عفریت   نباشد مشک را هم رنگ کبریت
بود آن کس سزای پادشاهی   که دارد افسر ظل الهی
شه ظالم برنگ اژدها هست   اگرچه در برش زرین قبا هست
همیشه خوش بود اوقات مسکین   که سازد پر شکم یک نان نمکین

چه خوش گفت است با دستور خسرو که دولت هست پابند جهان جو
گدا آزاد باشد از چنین بند ندارد همچوما باهیچ پیوند
زنگر دهر دارد رستگاری بود دور از غرور شهریاری

غم دنیا ندارد مرد آزاد
خوشا آن کس که می دارد دل شاد

در بیان عتاب کردن نگینه بر همایون شاه از راه کنایت در کلام دوستانه

شبی چون ماه شاه صاف سینه در آمد درشبستان مدینه
بت خورشید رنگ و زهره سیما پرستاران خود را کرد ایما
به پیش شه باستقبال رفتند به تعظیمش در اخلاص سفتند
و لیکن خود زجا هرگز نه جنبید ز چشم دلبری سویش نمی دید
باستغنائی او شاه آشفت سخن در لب ازین حیرت فرو گفت
که بی پروائی خوبان گلرنگ اگر چه میکند دل را بسی تنگ
ولی آنهم ز ناز دلربائیست بهار بوستان آشنائیست
غرور حسن آشوب دگر هست شراب خود نمائي را اثر هست
عتاب دلبران دل را فریبد که سرکه اندرون شهد زیبد
ندانسته که این آزرد گی هست بخاطر از دگر افسردگی هست
ز جوش اتحاد لعل پرور ملک دارد بخار عشق در سر
ازان رو خاطرش دارد گرانی زده سنگی بجام زندگانی
ملک بنشست نزدیک دل آرام طلب کرد از لب شیرین او جام
نگینه گفت کای سرمایهٔ داد شب و روز تو صرف عیش تو با

نماید تشنه لب را آب سیراب   تو خود تشنه نهٔ شود ور از آب
چو حلوای بدخشانی برد دل   بخوزستان شکر خوردن چه حاصل
رواق تنگ را تنگ است روزن   بقدر خانه باشد شمع روشن
بقدر حوصله باشد فراخی   وگرنه حلق دارد بس فراخی
نباشد خوش بیک قبضه دو خنجر   نمی زیبد بیک خاتم دو گوهر
بیک خانه دو مهمان خوش نباشند   چو اخوان‌الصفا دلکش نباشند
چنین گفت و بابر و چین کشیده   بلوح دل خط غمگین کشیده
گل شیرین عرق آلوده گردید   دماغ از سوز دل فالوده گردید
ز نرگس گوهر شبنم فرو ریخت   ز آه سینه بر لب تب بر انگیخت
ملک را گریهٔ او کرد غمگین   در آغوش آورید از بهر تسکین
چو در بر آمد آن ماه خجسته   درستی یافت کار دل شکسته
دل شه را ز عشوه برد چون آب   کرشمه جان اورا کرد بیتاب
شکر خورد از لب عناب رنگش   برون آورد لعل از کان تنگش
بهم دو جان و تن یک رنگ گردید   اگر چه در شبستان جنگ گردید
زنان گرچه بشیران هم نبرد اند   ولی مغلوب تر دردست مرداند
اگر در عقل شان نقصان نباشد   دوای شان ازین احسان نباشد
بمردان جنگ می دارند هرروز   بشب جویند صلح راحت اندوز
دلاسای دل شان سهل باشد   بشرط آنکه گرزن اهل باشد

فتد گرکار بانا اهل خواریست
درون زندگانی شرم ساریست

زاری کردن لعل پرور در مفارقت همایون شاه

ملک را چون بخوزستان گزر شد   جهان بر لعل‌پرور تنگ تر شد
زحد بگذشت سوزاشتیاقش   طپیداندر بدن جان از فراقش

خیال او بدل آتش برافروخت — متاع صبر و استقلال را سوخت
زلیخا وار از خود رفت بیرون — ز لیلاے گزشته گشت مجنون
گهی با آه و ناله یاد کردے — گهی چون بیدلان فریاد کردے
گهی لب رازدندان خسته می کرد — بگوهر شاخ مرجان بسته می کرد
دل از مهر کنیزان پاک برداشت — ز تیغ عشق بردل چاک برداشت
عنان اختیار از دست در داد — زپا اُفتاد چون مظلوم بیداد
نه چون غنچه بلب بودش تبسم — نه برنوک زبان ماندش تکلم
به گیسو بود ناخن شانهٔ او — بجای سود ماتم خانهٔ او
به شب تنها به بستر رو نمودے — خیال یار جانی پیش بودے
بدو می داشتے هنگامهٔ خویش — ببانگ ناله خواندی نامهٔ خویش
که‌ای جان تن آزردهٔ من — بهار گلشن افسردهٔ من
دریغامن ندانستم دریغا — دل خود را بتو بستم دریغا
اگر دانستمے روز جدائی — نمی کردم بدین‌سان آشنائی
تو هستی با پرستاران هم‌آغوش — گرفتار کنیزان بلا نوش
چو بو در گل شدی پنهان درانجا — خدا حافظ ترا اے جان درانجا
من این جابے تو مهجورم عزیزا — دریں ویرانه رنجورم عزیزا
چو ماهی دور از آب اوفتادم — برنگ خشک در تاب اوفتادم
ندارم طاقت تیمار یارب — شدم از درد دل بیمار یارب
چه کار آید بدون یار شاهی — چسان بےآب ماند زنده ماهی
مرازین بادشاهی چیست حاصل — چو برآتش طپد درسینه‌ام دل
اگرچه سیر در باغ است امروز — چولاله برجگر داغ است امروز
زنافرمانئی تو غرق خونم — چو دامان بنفشه نیل گونم

شدم بدنام در عشق تو اکنون کشیدم سربصحرا همچو مجنون
نمی دانم در آینده چه باشد درین ره بر شتابنده چه باشد
بدین سان بود در شب زاری او چو روز آید دگر گون خواری او
ستاره برد غم خواریگانه درین آوارگی یاریگانه
زبان بکشاد در پند و نصیحت بد و گفتا که بگذر از فضیحت
نه ترسی از زبان خلق بدظن چه سوزی شمع را در روز روشن
زمانه اهل دل را خصم جان است عنان مگسل که توسن بدد هان است
اگرچه عشق را بیگانه شد صبر و لی این باده را پیمانه شد صبر
عروس عشق را صبر است زیور گهر ناید برون از دیدهٔ تر
نباید کاستن چون ماه هر روز حذرکن از چنین زخم جگر دوز
ستاره داد زین سان پند بسیار نشد آن بیخبرهرگز خبردار
نصیحت خفته را کردن چه سود است دل افسرده آزردن چه سود است
کجادیوانه دارد گوش در پند که می دارد جنون بر پائے جان بند

رگ جان را خراشیدن گناه است
برین معنی سبک روحی گواه است

در بیان وفات کردن نگینه ـ

همایون شاه خوزستان باقبال اگر چه داشت بسیاری ز اشغال
ولیکن دل بسوی یارمی داشت مقیم کوچهٔ دلدار می داشت
بظاهر از نگینه بهره ور بود بباطن میل جان سوی دگر بود
خیال لعل پرور در نظر داشت ازو داغ جدائی در جگر داشت
بدل تیرے کمان ابرو چنان ماند که فارغ از خیال این و آن ماند
نه از فیض شکیبائی نصیبے نه طاقت در صبوری از حبیبے

گهر از چشم می بارید در شب　　سحرمی بود چون خورشید در تب

زتیغ عشق بودش نیم بسمل　　هزاران برق در یک خرمن دل

پریشان باوجود پادشاهی　　بلب جان چون چراغ صبحگاهی

نه جان از سیر صحرا راحت اندوز　　نه گل گشت چمن گردد دل افروز

نه خاطر راگشایش از سر صید　　نه از دیدار خوبان آید امید

شبی از دل چراغ آه افروخت　　جگر راچون پر پروانه می سوخت

ز بیخوابی دمی غلطید برخاک　　کشاده راه سیل از چشم نمناک

دران حالت بخوبی آشناشد　　درون بحر جانها چون شناشد

دران عالم نگینه را نظر کرد　　که سیل آب مرگ از سر گذر کرد

نهانده شربت جان در پیاله　　فروشد قوت رم از غزاله

بروی تخته افتاده تن او　　خزان در آمده در گلشن او

ملک زین خواب دهشت ناک برجست　　بمالیده ز حسرت دست بردست

بدل گفتا که این خواب ستم کش　　نمی دانم چه خواهد ریخت آتش

سراسیمه سر افگنده به بستر　　فرو بارید اشک ازدیدهٔ تر

نهان می داشت آن آتش بسینه　　نه کس واقف زرویای شبینه

بران بانوی تخت کامرانی　　زاول شد زیاده مهربانی

بسی میداشتی اورا مکرم　　بجان خود رضای او مقدم

نشستی ازادب پیشش بزانو　　که می‌دانست مهمان است بانو

نجستی هیچ گاه از ماه دوری　　که بردوری نبود اورا صبوری

قضاراشد نگینه سخت بیمار　　ملک از زندگانی گشت بیزار

ازان خرابیکه برشهه شد هویدا　　شده در باطنش و سواس پیدا

شفاشد دور از دست اطبا　　جهان تاریک در چشم احبا

همان گوهر که برمه ناز کردی ‌ ‌ ‌ گره از رشتهٔ جان باز کردی
خزف آسا بروی خاک افتاد ‌ ‌ ‌ چو گندم بر زمین دل چاک افتاد
فروغ شمع خوری خاور فروشد ‌ ‌ ‌ بطوفان گران جانی گروشد
فلک چون برد جان پاک اورا ‌ ‌ ‌ ملک بسپرد زیر خاک اورا
بضبط اندر نماندہ مرغ جانش ‌ ‌ ‌ قفس بشکست و شد بر آسمانش
زدنیای دنی آخر همین است ‌ ‌ ‌ کزین مهمان سرا زیر زمین است
کسے را اندرین گیتی امان نیست ‌ ‌ ‌ درین بازار پیوسته دکان نیست
چه خوش فرمود مولای گرامی ‌ ‌ ‌ جناب حضرت شیخ نظامی
اگر صد سال مانی دریکی روز ‌ ‌ ‌ ببایید رفت زین طاق دل افروز
چوپی گم شد سراغ رفتگان نیست ‌ ‌ ‌ نشان پیدا ازان آشفتگان نیست
اگر چه عمر عالم در شتاب است ‌ ‌ ‌ نه مارا نیز پائی در رکاب است
درین دو لخت سنگ آسیاهم ‌ ‌ ‌ بسان دانه‌ها هستیم باهم

بنوبت هر یکے اندر شکست است
ازان گردش کسے هرگز نه رست است

دربیان نالیدن همایون در فراق نگینه

چوشد برآسمان جان نگینه ‌ ‌ ‌ ملک را تازه شدناسور سینه
جگر گردید خون از انتقالش ‌ ‌ ‌ که باشد قدرنعمت درزوالش
قبای آسمانی رنگ پوشید ‌ ‌ ‌ ز جام چشم آب اشک نوشید
نماندہ شوق برصید بیابان ‌ ‌ ‌ نه میلش در چمن سوی خیابان
محبتهائے دیرین یاد می کرد ‌ ‌ ‌ خیال خورمی برباد میکرد
هوایش نقش بند لوح دل شد ‌ ‌ ‌ خیالش سوی جانان پا به گل شد
چنان مبهوت شد از داغ هجرت ‌ ‌ ‌ حیات خویش را دانست نفرت

ز حسرت آه بر گردون گذر کرد　　مپرس از ناله کان کار دگر کرد

گهی از یاد آن گیسوئی شبرنگ　　شدی دامان او از اشک گلرنگ

گهی کردی تصور ابروی او　　کمان کردے قد خود چون مه نو

گهی زان صفحهٔ رخسار گلگون　　درون سینه می کردی جگر خون

ربودے گاه دل یاد دهانش　　گهی در گریه از موی میانش

گهی در دل خیال قامت او　　گهی در جان هوای راحت او

گهی در دیده روی نازنینش　　گهی در لب مذاق انگبینش

گهی رو ترش زان شیرین تبسم　　گهی دل پاره زان یاد تکلم

گهی طنز و عتابش یاد کردے　　بدست غم دل خود را سپردے

گهی چون سایه افتادی بخاکش　　زدی بوسه بروے خاک پاکش

مزارش بود مرهم بخش ریشش　　اگرچه بود در دل سخت نیشش

زرینه مادرش زان پور گریان　　جگر از آتش غم کرد بریان

نه یارا تابه تسکینش در آید　　نه طاقت در دلاسا لب کشاید

بلی مشکل بود کز بهر تسکین　　کشادن کس زبان در پیش غمگین

دلی کوچاک شد از خنجر غم　　ز تسکین زبان کی یافت مرهم

غم مرگ بت همخوابهٔ خویش　　زند آتش بجان شاه و درویش

رگ دل را خراشد همچو نشتر　　ازین بالا مصیبت نیست دیگر

مبادا کس درین آفت گرفتار　　بکس هرگز مباد این رنج دشوار

ضمیر ابجدی زین درد شد خون　　هنوزش هست خون از دیده بیرون

هنوزش سینهٔ او چاک چاک است　　هنوزش درمیان خون و خاک است

هنوزش دیده خونبار است زین درد　　هنوزش آه گرم است و دم سرد

هنوزش تیشه برسر از غم جفت | هنوزش چشم تر از ~~ماتم جفت~~

غم محبوبه چون کوه گران است | بسوزد مغز گر در استخوان است

خدا هرگز نصیب کس نسازد
کزین تلخی دماغ جان گدازد

در بیان نوشتن لعل پرور تعزیت نامه بجانب همایون مشتمل بر طنز و کنایه

خبر شد فاش در ملک بدخشان | که شد زیر زمین ماه درخشان

بسی رنجیده در خود لعل پرور | پریشان شد چو گیسوی معنبر

ملک را تعزیت نامه نوشته | بخون ارغوان دل را سرشته

ولی درهر سخن پوشیده رمزی | بهر رمزی نهان صد گونه طنزی

کنایه چون شکر در شیر می بود | ملک را در جگر چون تیر می بود

که ای شاه جهانگیر جوان بخت | همیشه باد زیر پای تو تخت

ترا گردون گردان باد در کام | زمانه باد زیر حکم تو رام

کلاه فرق تو خورشید بادا | ترا تاج و نگین جاوید بادا

شنیدم من که گردون کام خود راند | نگینه شد تهی انگشتری ماند

بود در هر کجا مشهور عالم | که باشد از نگینه زیب خاتم

نگینه آنکه محبوب دلت بود | چراغ دلفروز منزلت بود

براوج گنبد خضرا چو بنهفت | دل تو چون انار پخته بشگفت

در امر حق نمی باید زدن دم | رضای ایزدی باشد مقدم

کله دور از عوض باشد نکوتر | که میدارد موتی گوهر به گوهر

نگینه گر نبود انگشتری هست | بود ای زیب دیهیم انگشتری هست

سلامت گر شود انگشت در مشت / بسا انگشتری باشد در انگشت
مضرور غم عمر غم را برنتابد / دل دانا به غم کمتر شتابد
گلی از شاخ گر افتد به گلشن / دگر گل بشگفد چون شمع روشن
کبوترخانه صد دارد کبوتر / چه غم گر یک رود از خانه کوتر *
کلاه کهنه گرشد نودر آید / چه نقصان تازه گر زیور در آید
اگر سربا کله دارد تعلق / بییک سرصد کله دارد تعلق
کهن نخل از گلستان دور بهتر / چراغ صبحدم بی نور بهتر
گر فتم من که چون دم آفریدند / برای آدمی غم آفریدند
ولی بر غم خرد نازان نباشد / که این بار سر افگن زان نباشد
اگر چه شیشه باید زادهٔ سنگ / بسی از سنگ دارد نفرت و ننگ
زمردان می برد دل الفت زن / اگر هر دو بییک جا شد نوازن
ولیکن زنده با مرده نه سنجد / چو نفرت در رسد الفت نه گنجد
نه بنددهیچ کس با خاک دل را / بدون جان چه عزت آب و گل را
سرود تازه را گوش است محتاج / فروغ ماه می خواهد شب داج
برآ ازورطهٔ جانکاه بیرون / مبادا سرزند گردون بشبخون
همایون شاهٔ دلبر فرو خواند / ز مضمونش بجای خود فرو ماند

نه تسکین بل نمک بر ریش می ریخت
دوای تلخ را در شهد می بیخت

دربیان ملاقات کردن همایون با فلیچر ونصیحت کردن او ملک را ونمودن تماشای عجیبه بملک

طراوت بخش بستان فسانه / سخن سنج فسون جادوانه
چنان گوید که چون شاه همایون / بر آمد از لباس سوگ بیرون

---
* ای کبوتر

بدستور قدیمش در سحر گاه — برای صید رفتی گاه و بیگاه
گهی کردی گذر در دامن دشت — گهی کردی درون کوه گلگشت
قضا را رفت روزی سوی کهسار — که تاسازد دل خودراسبک بار
یکی گفتش ز خاصان کای جهانجو — دریں کوهست پنهاں یک ملک خو
بصورت هست چوں ماه جهانتاب — بسیرت ابر رحمت را دهد آب
چراغ دل زنور قدس افروخت — چو پروانه پرو بال جهاں سوخت
غذای او بود برگ درختاں — صدای او بگوش نیک بختاں
لباس پاک او از دلق کاهی — شرف دارد بخلعتهای شاهی
ندارد کار باکس ایک درکار — بکار خویش دارد شغل بسیار
کفش آئینه روی سکندر — دلش آئینه دار روی دیگر
براه بیکسی چوں پست گردید — شراب عشق خورد و مست گردید
نیاز او شه طیموس باشد — چراغ محفل ناموس باشد
ز نرمی موم در آفاق گردید — فروغ شمع هفتم طاق گردید
تباهی دیده اندر پادشاهی — کشیده پا ز داماں تباهی
ملک را ایں حکایت دلنشیں شد — درون خاتم دل چوں نگیں شد
عناں زد سوی درویش ملک کیش — بساں خادماں خیر اندیش
رهش بود از هجوم سنگ بسته — نیستاں اندراں چوں خار رسته
ز اشجار تراکم پیچ در پیچ — که زلف دیلمی پیشش بود هیچ
ز زخم تیشهٔ خارا تراشاں — ز زور بازوی سینه خراشاں
ره آواره قدری صاف گردید — حجر چوں پنبهٔ نداف گردید
زقطع و قمع آں اشجار و احجار — ره باریک پیدا گشت هموار
ملک داماں خود رابر کمر زد — قدم در رفتنی آهسته ترزد

رسیده برلب غار گران سنگ   که می بود اندران در و پیش داتنگ
نظر چون کردکان پیر خجسته   مربع بر سر سنگی نشسته
نه پروا از کس و نه از کسی باک   ز تیغ عشق یزدانی جگر چاک
نخستین شاه خوزستان ثنا گفت   تحیت را بدستور دعا گفت
ستاده دست بسته همچو شمشاد   تو گوئی ایستاده سرو آزاد
فقیر از دیدن شه گشت خورم   که میدانست کین باشد مکرم
ز انوار جبینش تاب میدید   گل رخسار او پر آب میدید
ز سیمایش چراغ بخت را نور   زروی او دل ویرانه معمور
زنور تصفیه دانست کین ماه   بود اقلیم دولت را شهنشاه
تجاهل کرد گفتا کیستی تو ؟   درین جا از چه مطلب ایستی تو
درین ویرانه غار تنگ چون چاه   رسیدی چون ز شب نور سحر گاه
بریدی همچو برقی راه دشوار   بذات خود کشیدی رنج بسیار
درین مدّت کسی این جانیامد   فروشد در زمین گرکس بیامد
ترازین آمدن خواهش چه باشد   تمنا اندرین کاهش چه باشد
ملک بنشست اول گفت انگاه   که ای فرخندهٔ روشن دل آگاه
منم سلطان این بوم دل افروز   غلام چونتو درویش جگر سوز
درین عالم کمال توشنیدم   زیاده از شنیدن در تودیدم
بمن پندی بده باید بکارم   فروزد شمع جان بیقرارم
بگفتا گرتو خواهی پند از من   همین بس دیده واکردن به گلشن
هزاران گل بود هریک دگر گون   بر آید از دگر گون رنگ بیرون
ولی رنگ اقامت نیست بریک   فتد برخاک بینش دیده اینک
یکی گربر زمین افتد بجایش   دگر بر شاخ می بندد سرایش

مقیمی را نشاید عالم کون | که دارد از حدوث خویشتن لون
آدم تابه عهد خود نظر کن | بحال خویشتن اندکی گذر کن
در آینده همین نقشه فرو خوان | حساب هر یکی را نیک تر دان
کجا رفتند از عالم اب و عم | که نصب العین باشد موت عالم
ازین افزون چه خواهی پند و عبرت | بود چون آئینه بر اهل خبرت
فنا در پیش داری از چه جوشی | چرا چون رعد غران می خروشی
تکبر بر نتابد مغز بیدار | که این غفلت برد هشیار هشیار
بلی نازی که آخر تو خاکی | چو کرم خاک پنهان در مغاکی
نه از شادی مرادش کامرانی ست | با مر حق برای پاسبانی ست
شبانی این بود پیش بزرگان | که بزغاله نیابد زخم گرگان
چسان خسپد شبان اندر شب تار | که باشد در رمه چون گرگ خونخوار
بود عدل و سخاوت زیور شاه | ازین هر دو مزین شاه چون ماه
گرفتم گر بریزی گنج گوهر | زبد خلقی نه گردد جمع لشکر
بدرویشان بزرگی کن که آنها | نه کردند آشنا با لب زبانها
زبان نامحرم از راز دل شان | نشد معلوم کس را منزل شان
سوال شان کلید گنج رحمت | جواب شان شفای درد زحمت
چو درویش سبکروحی گرانبار | بکوشش شاه زینسان شد گهربار
ملک از رقت دل زار بگریست | ز شکر آخرت بسیار بگریست
تماشای عجیبه خواست ازوی | که بیرون سرزند از شیشه چون می
بپند آنچه که مکتوم است ظاهر | که تا گردد سرور تیره خاطر
تمنای دلش را صاحب غار | چو اصغا کرد و گفت ای شاه هشیار
تماشای غریبه گر تو خواهی | چه باشد جز تماشا هائی شاهی

جهان دارد تماشای مشعبد — بر آرد شکل سواز نیک واز بد
فلک در پرده دارد هیئت نو — برون آرد بهر دم صورت نو
ازین بهتر خیالی نیست پیدا — که گردد در جهان دیگر هویدا
چنین گفت و ملک را گفت بر خیز — درین کنج نهان بگشا قدم تیز
ملک چون دید دروی هست روزن — و لیکن تنگ تر چون چشم سوزن
چو شد نزدیک آن روزن نهان شد — یکی دروازهٔ رنگین عیان شد
همایون شد از آن چون ماه رخشان — درون دل کشا باغ بدخشان
ستاره بهر استقبال آمد — به پیش شاه فرخ فال آمد
ترنج عنبرین در دست شه داد — بیک پا ایستاده همچو شمشاد
ز دیگر سو پری رویان طناز — چو حوران بهشتی گرم درناز
چو خورشید از دگر سو لعل‌پرور — بچشم یار خود شد جلوه گستر
بصدر دلبری هریک نشستند — عروسی خانه را زیور به بستند
ز گردون مشتری قاضی درآمد — برای عقد شان راضی درآمد
مه ور هره بهم یک رشته گشتند — مهاربختی سرکش گسستند
همایون شد بدامادی مشرف — بت او از عروسی شد معرف
بسلک ازدواج آن دو گوهر — بیک جا جلوه گر چون ماه و اختر
ملک خوش شد که از بخت مظفر — بعقد من درآمد لعل پرور
نمی دانست کاین هم رنگ باشد — درون پرده ها نیرنگ باشد
هنوز آن دولت فرخنده دور است — چنین نیرنگها دور از شعور است
درون دل چو آن شادی اثر کرد — قضارا باز در روزن گذر کرد
همان درویش را در غار میدید — مکان در پهلوی بیمار میدید
خجل شد زان تماشا های موهوم — پشیمان گشت چون گردید مفهوم

مرخص گشت زان جان دل آگاه درآمد در حریم خود شهنشاه
خیال لعل پرور تازه ترشد بخار دل زلب چون دود برشد
چو صید اندر کف صیاد گردید زآه و ناله در فریاد گردید
خیالات جهان صد رنگ دارند بران روشن دلان کی دل گمارند

همان بهتر که ازوی فرد گردی
بکار خویشتن چون مرد گردی

دربیان تفویض کردن همایون سلطنت خوزستان را بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان

ملک روزی سران مملکت را مشیران امور سلطنت را
طلب فرمود یک یک در رسیدند بدرگاه همایون صف کشیدند
چو شد آراسته آن بزم رنگین بدون بادهٔ گلفام شیرین
سخن سنجان عالم در نشستند نظر بر روی شاهنشاه بستند
ملک اول بر آنها آفرین خواند گهر انگاه در دامان بیفشاند
که اکنون در جهان کاری نمانده ز دنیا بر سرم باری نه مانده
بخوزستان پدر می داشت شاهی بفرقش چتر از ظل الٰهی
در آمد چون در آمد عهد برمن بزیر سکه گرجستان و ارمن
بدخشان نیز در زیرنگین است که آنجا غیر من مسندنشین است
زیاده ازپدر چندین بلادم جهانی دارم اندر انقیادم
خزینه دارم و ملک و سپاهی کلیدی در کف از احکام شاهی
معاند را بهیجا در شکستم بعدل و داد آئینی به بستم

بر سر پادشاهان گذشته   کهن آئین شاهان تازه گشته
زیاده زین بسر باری کشیدن   ز اقلیمی به اقلیمی دویدن
چه دارد نفع جز تضییع اوقات   نمی آید بکف غیر از خرافات
مشقت بر نتابد زندگانی   نخواهد غیر عشرت کامرانی
شدن از خود در ایذای خلائق   بخون دامن کشیدن چون شقائق
بود مکروه پیش اهل دانش   کشد پرده بچشم صاف بینش
دل من از شراب عشق شد مست   ز مام اختیارم رفت از دست
ز جا برده خیال لعل‌پرور   نباشد غیر او در سینه دیگر
نگینه در جوارحق چو بشتافت   دلم از فرقت آن ماه بشگافت
کنون از دختر شاه بدخشان   کشم مرهم بزخم سینه ریشان
هلال عنبرینش چون کمان است   بدل از تیر مژگانش نشان است
اسیر طرهٔ مشکین اویم   گرفتار رخ سیمین اویم
لب خندان او درگریه افگند   زچشمش هست آفت چندر چند
ازان نازیکه باشد جادوانه   بود یک فتنه را دو صد بهانه
کجا صبرم که طاقت طاق گردید   بسودا شهرهٔ آفاق گردید
بخوزستان نباشد میل خاطر   بدخشان پیش چشمم هست حاضر
شوید از فضل ربانی جوان است   چراغ دل فروز خاندان است
جوان مردو صفاکیش و خرد مند   همایون مشرب و شایسته فرزند
درین جا او بشاهی می نشیند   بتخت پادشاهی می نشیند
شمارا بیعت او واجب آمد   پسر صدر پدر را نائب آمد
غلط گفتم که شاه مستقل هست   چه نائب بل منیب شیردل هست
بحکمش پشت خود را خم نمائید   بنافرمانیش پاتیم نمائید

بزرگان چون کلام شه شنیدند　　بزرگی در رضای شاه دیدند
زمین بوسید و انگه لب گشادند　　جواب دل کشازین گونه دادند
که ما را شاه و شهزاده گرامی　　بود یکسان بصدر نیکنامی
مطیع امر هر دو شاه هستیم　　زناداني اگر بیراه هستیم
گنهکاریم اما جان نثاریم　　بکار بندگی بس بیقراریم
نبا شد جز غلامی کار ما یان　　بود ما را بطاعت کار شایان
بزرگی در پذیرای غلامیست　　سعادت در تلاش نیک نامیست
بجای شاه گر شهزاده ماند　　قدم برجادهٔ اقبال راند
بهار تازه بخشد باغ جان را　　کند سرسبز گلزار جهان را
بزیر پای او ما سر بداریم　　شرف دانیم و جان را می سپاریم
ملک خوشنود از ارکان خود شد　　که دل را اعتقاد شان سند شد
بوقت نیک پس شاه خردمند　　سپرده پادشاهی را بفرزند
بنامش خطبه و سکه رقم کرد　　درون ملک سرداران علم کرد
روان شد خود بسوی لعل پرور　　چو سوی ماه نو خورشید انور
دعا از مادر فرخنده درخواست　　بهار عمر باقی را بیاراست

ازان کعبه فراقی نامه بر خواند
بصحرای دگر شبدیز را راند

دربیان رفتن همایون در بدخشان مرتبهٔ سیوم و شادی کردن لعل پرور بر مقدم شاه

همایون در بدخشان چون در آمد　　درون جسم جان دیگر آمد
که پیشش آن مه تابان خرامید　　بسر پیش کش خود را رسانید

بهم دو جان و دل گشتند یک رنگ   شکر ریک دگر چون غنچه شد تنگ
دو سرو نازنین در یک چمن شد   دو شمع نور در یک انجمن شد
خوشا وقتی که باهم آرزومند   شود در آرزوی خویش خورسند
بهار گلشن دیدار باشند   زوصل خویش برخوردار باشند
ستاره سر بپای شاه بنهاد   لب خود در ثنای شاه بگشاد
بتان لعل گون گلعذاران   جمال آرای بستان بهاران
بفرق شاه خود گوهر فشاندند   به تخت جلوه فرمائی نشاندند
ملک با لعل پرور در تکلم   لب او در جوابش در تبسم
مغنی در نوای عشقبازی   ترنم در فنون نکار سازی
مئی رنگین چو خون برق رخشان   پیاله چون مه تابان درخشان
پریرویان بساز ارغنون گرم   دل سنگین شان چون موم شد نرم
شکر افشان شکر از لب بر انگیخت   طبر زد آبروی خویشتن ریخت
حریفان بیخبر از آب انگور   ظریفان زان اثر بودند مخمور
نوازن مست از جام ترانه   شگرفان را بلب شیرین فسانه
چو خورشید جهان افروز شد پست   عروس شب نقاب عنبرین بست
ملک را شد منش از بیقرای   مه نو از حیا در پرده داری
بت سیمین بر ماه گل اندام   ملک را گفت کای شاه دلارام
یک امشب باش تا فردا بآئین   به بندد قاضی افلاک کابین
ز جام وصلتم کردی تو مسرور   کنب دوری ز ذات تو شود دور
مکن تیزی که تیزی کار شاید   شکر در شیر خوردن خوش نماید
ترا خرما مرا شیر شکر خیز   بود افطار صوم آتش انگیز
مشو بی صبر ای یار دل افروز   پس فاقه در آید عید فیروز

گر سنه قند و نعمت می شناسد   شکم چون پر شد از هیضه هراسد
بکف آید گهر از رنج دشوار   که گل را جا بود در پهلوی خار
مرا از تو حذر امشب ضرور است   که فردا روز تو آئین سور است
همایون گفت کای جان شاد کردی   دل ویرانه را آباد کردی
ولی امشب شب هجرت دراز است   کزان روز قیامت را نیاز است
ندارد صبر مشتاق جگر سوز   که دارد نشتر عشق جگر دوز
درین بودند هر دو صبح انور   هویدا شد ز اوج چرخ اخضر

درین بستان سرای عشرت آگین
شگفته غنچهٔ امید دیرین

در بیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور

خریدار متاع سوق اسرار   دوکان آرای شهرستان اخبار
قلم بر نسخهٔ مانی شکسته   چنان نقش عروسی خانه بسته
که چون صبح دل آراگشت ظاهر   دکان آراست بازار مظاهر
شد از خورشید چون لعل بدخشان   بساط گریه گون خاک رخشان
غبار شب ز چشم خلق شد دور   بزد از مشک تر سر قرص کافور
صبا هرسو گلستان را بیاراست   ارم گردید صحرا بی کم وکاست
نم شبنم رخ گل شست در باغ   دل لاله فروزان گشت از داغ
چمن آراست در برخلعت نو   بفرق گل در آمد تاج خسرو
بنفشه بهر شادی غالیه سود   طبق بردستن از صندل و عود
سمن در بر لباس پرنیان کرد   شفق گون جامه در تن ارغوان کرد
گل خیری برنگ زعفرانی   بهار آرای بزم شادمانی

ریاحین عطر بهر سور آمیخت   ز باد مشک آگین را بر انگیخت
دف خورشید با زرین جلاجل   بدست چرخ آمد بی تامل
ملک از خواب دوشین گشته بیدار   برون آمد بآن گلرنگ رخسار
نشسته بر سر تخت مرصع   باستکبار سلطانی مربع
بصدر کرسی زرین انور   چو ماه نور افشان لعل پرور
مه و خورشید شد باهم مقابل   بیک دیدار صد دیدار حاصل
ملک جشن عروسی ساز کرده   در عشرت بعالم باز کرده
گره از کیسهٔ انعام بگشاد   جهانی را صلای عام در داد
بزرگان گوشهٔ محفل گرفتند   ز هر وادی مراد دل گرفتند
بدست ساقی گلفام جامی   بهشتی گلعذاران را پیامی
صدای جوش نوشا نوش برخواست   ملک را عشق دو شادوش برخواست
بوقت صبح تا در آمد شام   زنای و نوش بوده رخصت عام
عروس شب بزیور چون در آمد   بدست ماه روشن ساغر آمد
مئی رنگین دگر باره بزد جوش   در آمد خورمی در مغزدی هوش
ز خوان و جام در آمد صلائی   بگوش آسمان رفته صدائی
ز بانگ ارغنون و نالهٔ چنگ   کشاده شد در جان و دل تنگ
چراغان گشت زان سان شهر و بازار   که ماه و مهر هر سو شد پدیدار
پریرویان برقص اندر رسیدند   ز هر مطلع چو ماهی سر کشیدند
یکی را دف بدست اندر دل شب   یکی را تا سحر که نای بر لب
یکی از سر خوشیها پای کوبان   یکی چون شاخهٔ گل دست جنبان
دماغ شب چو خالی گشت از دود   نسیم صبحدم گردید موجود
یکی دانای راز آسمانی   در آمد از برای خطبه خوانی

دو ماه ناز پرور را بیک برج   نموده همچو دو گوهر بیک درج
بیک بستر و بیک رنگ و بیک بو   قران گشتند چون سعدین هر دو
ملک برخواست از بزم دل آویز   که شد بر کار خود اورا منش تیز
بت زر بفت پوش نازنین را   رم آموز دل آهوی چین را
کشیده در برو شد سوی حجره   فگنده پردهٔ بر روی حجره
عروسی خانهٔ زیبا منور   بسان نسخهٔ مانی مصور
دران تخت مرصع بود خوش رنگ   بران کردند هردو ماه آهنگ
چو در آغوش شد آن خرمن گل   دماغ گل معطر شد ز سنبل
نخستین قصد سوی گل شکر کرد   دهن را از لبانش پر شکر کرد
پئی رفع حرارت شربت ناب   بخوردی زان لب لولوی پرتاب
گهی برروی سینه دست می زد   ز گل بو در دماغ مست میزد
بلورین قبهٔ برصدر سینه   درخشان چون حباب آبگینه
ز ناخن شد بر و خطی هویدا   چو نقش نیلگون در ماه پیدا
گهی غوطه زدی در ورطهٔ ناف   که تا لذت کشد زان چشمهٔ آب
کمر چون بر کمر چنبر کشیده   نظر بر چنبر دیگر رسیده
پدید آمد ز زیر دامن حور   برنگ دائره یک حقهٔ نور
ملک آن دائره از چشم چون دید   خیال خویش در جوش جنون دید
چو مستان در بهار موسم گل   شده دیوانه بروی بی تامل
حریصانه بران دستی در افگند   که تا از درج سیمین وا کند بند
بت گل پیرهن مغلوب گردید   ز گلچین خودش محجوب گردید
ز فرط شرم دل را تنگ میکرد   ببار شرم اشکن جنگ میکرد
کشیده نقش چین بر صفحهٔ رو   زتلخی برد شیرین را بیکسو

بزم اندر رسید آن آهوی چین   هراسان شد از آن طرح نوآئین
درون پرده باهم جنگ افتاد   بفرق شیشه آخر سنگ افتاد
بصید افگن در آمد شیر غرین   درون روضه ریحان و نسرین
سراویل از بت گل رنگ برکرد   بر آن لولوی ناسفته گزر کرد
یکی غنچه بباغ حسن در دید   شگوفه چون مه نوجلوه گردید
بپای مخزن که جان قربان او باد   کلید سپهر داد و قفل بکشاد
چوگل واشد دهان سیمین صدف را   جلا افروز خورشید شرف را
شهابی گشت لوح قرص کافور   برون آمد شفق از مطلع نور
چه خوبی داشت آن کان درخشان   که کرد الماس را چون لعل رخشان
بت نازک بدن بیتاب گردید   ز شبنم همچو گل در آب گردید
عرق آمد بسرو نازنینش   شد آن چین جبین دور از جبینش
چوشد مفتوح باب آشنائی   رود فرسنگها ز انجا جدائی
همین رسم است در عالم هویدا   که بعد از جنگ گردد صلح پیدا
ملک را در بدن شد تازه جانی   که حلوا خورد زان شایسته خوانی
برنگ شاخ گل چسپیده باهم   بهار نو رسیده دیده باهم
لحاف پرنیان بر سر کشیدند   بخواب نوجوانی آرمیدند
چنان خفتند هر دو ماه گلفام   که شد خورشید سری حجرهٔ شام
چو بانوی شب عنبر سرشتی   جهان را کرد مشک آگین بهشتی
بسر گردون کلاه زر فشان کرد   قبا از آستین کهکشان کرد
قنادیل ثریا تاب گردید   ادای خدمت مهتاب گردید
مه روشن چراغ خود بر افروخت   زمین نور فلک در کیسه اندوخت
از ملک خواب خود مخمور بر خواست   سوی حمام رفت و تن بیاراست

بت فرخنده پیکر لعل پرور که لعلش بود سفته همچو گوهر
ز آب گرم خود را مالشی داد قمیص تازه را آرایشی داد
بهم هردو بمسجد ره گرفتند بگلزار عبادت خانه رفتند
بوصف حق تعالی لب کشاده بخاک آستانش سر نهاده
ستایش بیحد و بسیار کردند زبان در شکر شکر بار کردند
ننازد کس چرا بر طالع خویش که باشند اخترانش خیراندیش

پس از عمری که برآید تمنا
بود هر سازگاریها مهنا

دربیان افسانه گفتن دختران باملک همایون

ملک روزی ببزم دولت افروز نشسته چون بهار عید نوروز
نگار حور سیما در برش بود جمال دلربایش منظرش بود
بگردش دلبران ناز پرور چو گرده ماه انور فوج اختر
کرشمه در ادای کار سازی فنون غمزه اندر حیله بازی
اشارتهای ابروی مقوس چو تیر قوس گردون مقرنس
تبسم دلفریب عاشقان بود تکلم گوهر عمان جان بود
سخن جوشیده در نازک معانی معانی شد رموز نکته دانی
ملک را شد هوس اندر فسانه بریزد هر یکی در یگانه
گشاید بند از تنگ شکر بار چو طوطی گرم سازد بزم گفتار
نخستین گفت گلچهره که مهتاب برای سیر آمد بر لب آب
قضارا آفتاب نور افشان جمالش دید و شد از دل پریشان
فرو آمد ز اوج چرخ اخضر کشید اورا چو جان خویش در بر

ربوده سوی دولت خانهٔ خویش
منور کرد ازو کاشانهٔ خویش

زبان بگشاد انگه سر و آزاد
که شهری بود آباداں چو بغداد

دراں ماهی، ملک زادی، پری چہر
سکونت داشت چوں بر آسماں مہر

قضارا رفت روزی در بیاباں
بر اسپ تند رفتار شتاباں

شہی آمد ز ملک غیر بروی
جمالش دید چوں خورشید در روی

بر آں لیلی شده عاشق چو مجنوں
جگر را آب کرده آب را خوں

ربود اورا بمنزلگاه اقبال
سپرد اورا کلید دولت و مال

چو جاں زجا داد در آغوش اورا
نمود از یکدلی همدوش اورا

بفرق خویش کرده درةالتاج
گرفت از کشور اندام او باج

سخن را کرده شہلا تازه بنیاد
که در صحرا فگنده دام صیاد

نظر آمد یکی طوطی مر اورا
شکر افشاں دراں مرغاں صحرا

پرو بالش طراوت بخش ریحاں
بہار افروز باغستاں گیہاں

شده شیدا برنگش دام گستر
بگردش چوں مگس پرزد بشکر

ولی آں مرغ زیرک تن نمیداد
گریزاں از کمندش بود چوں باد

شبی بر شاخسارے بود یکبار
در آمد بر سرش صیاد عیار

کمند افگند در دامش کشیده
که بهتر زاں دگر مرغی ندیده

نوای خورمی می ساخت بااو
قمار دلربائی باخت بااو

بشکر ریزی او بود شاداں
شب تیره بپوشمش بامداداں

نه طوطی آمده در زیر بندش
که عنقا بود ۶ شد زیر کمندش

چو بر شهشاد آمد نوبت کار
بدیں ساں شد در افسانه گهربار

که بوده ماهئی در آب کوثر
نہاں چوں اندریں بحر گوهر

بقوم خویشتن سالار بوده
بقوم ماهیاں سردار بو

نه از چرخ ستمگارش گزندی   نه از دوران بگردن داشت بندی
نه از امواج خوفی داشت در دل   نه در گرداب طوفان داشت منزل
فلک را آرزوی دیدن او   ملک را شوق از گل چیدن او
بتن زیور ز فانس گوهر ناب   چو لولو در صدف در پردهٔ آب
نهنگی گشت پیدا چون پلنگی   اگر چه نیست در کوثر نهنگی
گرفت آن ماهی سیمین بدن را   ربود آن گوهر بحر عدن را
بدریای خودش چون آب برده   ازان خوش آب گوهر تاب برده
کنیز پنجمی یعنی دل افروز   چنین گفتا که ای سلطان فیروز
گلی رنگین بگلزار ارم بود   بهار دلفریب باغ جم بود
ز زخم چشم بلبل دور بوده   ببوی و رنگ خود مسرور بوده
نه در پهلوی او خار ستمگر   نه از خوف سمومش بار برسر
دماغ باغ ازوی عنبر افشان   رخش در صبح چون زهره درخشان
به دیدارش گدا و شاه محتاج   گل خورشید پیشش غنچهٔ عاج
صبا در هرسحر خدمت گزارش   چمن را خنجر از رنگین عذارش
خبر دریافته زان شمع فانوس   در آمد ناگهان رضوان فردوس
جدا از گوشهٔ گلزار کرده   بخوبی طرهٔ دستار کرده
گرفته از شمیمش جان تازه   ز رنگش روی خود را داد غازه
گهر افشاند از لب ناز پرور   بگوش پادشاه عدل گستر
که کبکی بود چون طاؤس طناز   بمیدان صباحت تیز پرواز
پر و بالش ز نور قدس میداشت   فلک را زیر بال خویش انگاشت
گل رنگین فشاندی قهقه او   جهان آشفته بر خوش لهجهٔ او

ز رفتارش دل حوران خجل بود   ملک از عشق رویش پا بگل بود
عقابی سخت بال آهنین چنگ   بسویش کرد چون صیاد آهنگ
ربود آن ماده مرغ نازنین را   که چون شیر ژیان آهوی چین را
ستاره گفت کای شاه جهاندار   ترا بادا جهان رام و فلک یار
که شخصی در بیابان تشنه لب بود   ز سوز تشنگی در تاب و تب بود
برای آب هرسو میدویده   برشک باد هرجا سر کشیده
و لیکن آب چون آب گهر بود   نهان از خواهش او در نظر بود
قضالله پریزاد وفادار   دران وادی بر و گردید غمخوار
بکوهی اندرون غار برده   بزیر منفذ کهسار برده
دران ظلمت که بود آب حیوان   که بخشد بی تامل مرده را جان
غریب تنگ دل چون چشمه را دید   ز دیدارش گل امید را چید
چو خضر افگند خود را اندران آب   که دارد تشنه لب آب سیراب
گوارا بود آب زندگانی   بدست آمد حیات جاودانی
بلا رنج و تعب خود عمرابد شد   سکندر پیش آن اقبال زدشد
بت سیمین زنخدان لعل پرور   بدین سان ریخت گل از تنگ شکر
که لعلی بود درکان بدخشان   چو گوهر اندرون درج رخشان
فلک حیران همیشه درسراغش   قمر را بر جگر پیوسته داغش
دل خورشید در آتش پئی او   اثر در ترک گردون از مئی او
بچشم مشتری روزی در افتاد   ز عشق او بجان سوزی در افتاد
ستاره گشت دلالش درین کار   برای کارسازی یار غمخوار
زکان آورد بیرون آن گهر را   چو از زیر زمین آرند زر را
بجان مشتری افتاد زان جوش   نهاده در برش چون جان در آغوش

بجای حرز او را در گلو کرد　　دل صدپاره را ازوی رفو کرد

ز تاب شب چراغش نور می جست　　دوای خاطر رنجور می جست

ملک گفتا که شاهی بود نامی　　سبق برده ز شاهان گرامی

درون خاندانش دختری بود　　بر اوج خسروانی اختری بود

بخواب او در آمد نوجوانی　　نمود آگاه از نام و نشانی

پریرو را بجان شوری در افتاد　　عنان صبر از دستش بر افتاد

پس از چندی سراغش یافت آخر　　جمالش در شهادت دید ظاهر

چو آنهم گشت عاشق بر لقایش　　چو بربست برهمن از جان فدایش

مع القصه بهم هردو در آمیخت　　حجابی از میان خود بر انگیخت

بملک ازدواج رسم دیرین　　گهر چیدند چون پرویز و شیرین

پریرویان بقول شاه یکسر　　بخندیدند چون صبح منور

بگفتاری که طنز آمیز می بود　　ز بس شوخی شکر انگیز می بود

بسی پیچید در خود لعل پرور　　ز شرم اندوخت شبنم بر گل تر

زنان هر چند می باشند طناز　　نمی سازند بر مردان نظر باز

اگرچه در گهر محبوب باشند　　بشوهر چون رسد محجوب باشند

اسیر شاه چون شد لعل پرور　　حیا شد بر رخ او جلوه گستر

نظر از یار می دزدید هردم　　ز شرم خود برو کم دید هردم

بلی هرکس که درمی یافت بازی　　کجا بندد کمر در چاره سازی

حریف خویشتن را می شناسد　　زدیدارش بسی در خود هراسد

شود دل تنگ در آغوش شوهر　　نبودش خوش چو شد همدوش شوهر

زنان باکره این شیوه دارند　　برین شیوه دمی چندی گذارند

شوند آخر بهم یکدل زن و مرد　　زدوری می کشند ازدل دم سرد

شکر در شیر چون آمیز گردد   جدائی اندران ناچیز گردد
دوتن یک دل چوشد یک لشکر است این   نظامت بخش امر کشور است این
بهار باغ دولت اتفاق است   فروغ دین و ملت اتفاق است

جهان ویران کند بے اتفاقی
زرحمت دور شد مرد نفاقی

دربیان تقسیم کردن همایون شاه پرستاران لعل پرور را برامرائے خود۔

ملک روزے بباغ دل کشا بود   ببراز پرئیان زرین قبا بود
به سرتاجی زیاقوت دگر گون   که گردون را بتکو ینش جگرخون
زر افشار ملایم داشت دردست   کزآن قدر ترنج چرخ بشکست
بتان صف برکشیده سو بسویش   چوپروانه فدا برشمع رویش
یکی مست از شراب حسن خود بود   دل آشفتگان از غمزه بربود
یکی بر عارض گلرنگ مسرور   یکی بر ناز دل آشوب مغرور
یکی را فخر بر زلفین شب رنگ   یکی را از کرشمه شیوهٔ جنگ
ملک چون دید هر یک را جدا باز   سخن با لعل پرور کرد آغاز
که ای سرو بهار باغ سیراب   رخ گلنار از رنگ تو بے آب
پرستاران تو هر چند فرد اند   و لیکن طالب دیدار مرد اند
زنان را شوی کردن نا گزیر است   شکر در شیر شد لذت پزیر است
زن بے مرد را حشمت نباشد   بصدر گلبران عزت نباشد
دروانسفته دور است از عقائل   بسوی او دل کس نیست مائل
زن و مرداند باهم عشق پرور   مه و خورشید باهم جلوه گستر

ز هر ذرهٔ بود راهی بذره — ز سوهان تیز شد دندان اره
اگرچه نیر اعظم بود دور — بکان تنگ گوهر می کشد نور
شهد انجم نیاید تا ز گرداب — نیارد سر برون نیلوفر از آب
نه بلبل سوی گل رغبت نماید — که گل هم سوی بلبل لب کشاید
بدون عشق چون پروانه بر شمع — بریزد خویش را در محفل جمع
درین محنت سرای دیر بنیاد — یکی با دیگری گردید منقاد
ز جذب عشق پیدا اتحاد است — ز جذب عشق پیدا انقیاد است
بهر گل روتوان دادن یکی گنج — سپردن جایکی مرد گهر سنج
حلاوت می دهم مر هر یکی را — کنم بسیار کار اندکی را
و رای مرد، زن رانیست آرام — شکر را ذائقه افزود بادام
سخن چون لعل‌پرور کرد در گوش — نخستین از حیا می ماند خاموش
چو غنچه در گریبان سرفرو کرد — تبسم اندرون لب گرو کرد
پس انگه گفت باشه کای گرامی — بشاهان گرامی نیک نامی
توئی مختار بر خشک و ترمن — ز نور تو فروزان اخترمن
درین عالم مبارک رای داری — ز محتاجان نیز دل برآری
و لیکن رشته باید بست محکم — که تا هرگز نه گردد قدر کس کم
که مرد نیک را باید زن نیک — که آش گرم نارد سرد تردیگ
مکن با زاغ طوطی را هم آغوش — که گردد عیش او زان بد فراموش
زن و مرد اند باهم شیشه و سنگ — مخالف هر دو می کردند آهنگ
چنان باید که هردو در ترانه — یکی گردند با ساز یگانه
پرستاران من بهتر ز حوراند — ز چشم سرخ چشمان سخت دوراند
پسرداران و شاگردار بسیار — که بد کردار بر دل می نهد بار

زنان خوب رو نازک مزاج اند　　بجای خود چومینای ز جام اند
بهار دلفریب عندلیب اند　　سزای گلشن مرد نجیب اند
مده زاغ و زغن را طرهٔ گل　　که کاسد می شود بازار بلبل
ملک گفتا که ای سرخیل شاهی　　بدین گونه چه جای عذر خواهی
کنم کاری که رونق را بشاید　　که از مردان همیشه رونق آید
ضمیر هریکی را آزمایم　　گل وبلبل بیک جامی نمایم
و زان پس خود است تاامرای لشکر　　بهم گشتند گرد شاه یکسر
ملک زان هفت تن را منتخب کرد　　برای جفت گلرویان سبب کرد
نواسی را سپرده سرو آزاد　　ملیخا را عنایت کرد شمشاد
ز شهلا کام دل بگرفت نایل　　به گل چهره ومانک گشت مائل
دصبرا گشت جفت ناز پرور　　ز لعل اودهان را کرد شکر
شده همدوش املاکی دل افروز　　متی در جام او ازوی شب و روز
ستاره شد در آغوش زریوند　　که تابخشد ز تنگ شکرین قند
ملک باهر یکی اقطاع نوداد　　که تا دولت کند هریک پریزاد
بلی در صحبت ارباب اقبال　　تونگرمی شود مفلس بدین مال
کف اهل کرم چون ابر سیراب　　بریزد بر سر هر تشنه لب آب
بروی کس چو بر دارد نظر را　　بسان کیمیا بخشد اثر را
خداوندان نعمت شادمانند　　که در اجرای کار مردمانند
بود پیوسته مرد ابخل الناس　　اسیر ربقهٔ ابلیس خناس

کلید سروری دست فراخ است
ز فیض میوه برخور دار شاخ است

دربیان وفات کردن همایون شاه ولعل پرور گوید

فغان زین مطرب چرخ کژ آهنگ　　که می دارد نوایش چند نیرنگ
مخالف هست ساز آن کج اندیش　　ز آوازش بگوش جان رسد نیش
نشیدش را مقامی بر محل نیست　　ورای نغمهٔ بانگ اجل نیست
صدای زیر و بم دارد به طنبور　　برنگ نالهٔ دلهای رنجور
درین دیر کهن سال زمانه　　ندارد کس سرای جاودانه
درین خمخانه ساقی خون فروش است　　بجامش زهر تر در جای نوش است
نگار افروز این کاشانه راز　　چنین آرد برون از پرده آواز
که بود اندر رکاب لعل پرور　　غلام بربری زاد ستمگر
مکارن نام آن دیولعین بود　　توگوئی مفسد روی زمین بود
وجودش آیت قهر الهی　　دلش فهرست طومار سیاهی
نهادش بدتر از مار غضبناک　　چو خرس زشت صورت شوخ و بیباک
قضارا در دماغش تیره شد خون　　بحسن لعل پرور گشت مفتون
نهان می پخت دیگ خام دردل　　طپیدی در نهان چون مرغ بسمل
پس از چندی زحال آن بداختر　　بنوعی گشت واقف لعل پرور
خیال او که بود از کاربس دور　　چو نشترنیش زد در سینهٔ حور
ازین سودا بزندان داشت اورا　　پس از چندی دگر بگذاشت اورا
که ازدیدن کسی مجرم نه گردد　　به عصیان هیچ کس ملزم نه گردد
ولی آن ظالم از اغوای ابلیس　　فساد انگیخت دیگر گون زتلبیس
برای شدشاه را مسموم سازد　　وجودش از جهان معدوم سازد

نشیند بر سریر خسروانی　　کند با لعل پرور زندگانی
ندانسته که آن هر دو ظفرمند　　چو جان و تن بهم دارند پیوند
یکی گر رفت دیگر چون بماند　　مگر زیر زمین مدفون بماند
میان عاشق و معشوق یک رنگ　　جدائی نیست گر بر سینه شد سنگ
نهان در پردهٔ خاکند باهم　　ز هم آغوشی خودها مکرم
غرض آن کافر بیدین و بیداد　　بشربت سودهٔ الماس در داد
از آن خوردن رخش نمناک گردید　　جگر چون دامن گل چاک گردید
گهربی آب شد چون شمع بی نور　　ز خورشید جمالش تاب شد دور
فرو بستند حکما دست تدبیر　　که میدیدند غالب امر تقدیر
نظر چون کرد بر شه لعل پرور　　کشید از آه آتشبار اخگر
صدف را دیدبی گوهر جگر چاک　　جسد بر خاک و جان در سیر افلاک
بظاهر اشک در چشمش نه گرداند　　در سیراب از نرگس نیفشاند
سکارن را بفرق دار کرده　　نهانی راز را اظهار کرده
بخوزستان نوشته نامه انگاه　　نوید این ملک را کرد آگاه
گلاب و مشک را آماده تر ساخت　　ملک را پاک دروی چون گهر ساخت
لباس خسروانه در برش کرد　　کلاه کیقبادی بر سرش کرد
دگر ره خویشتن را نیز آراست　　بزیور هائی شاهی تن بیاراست
همایون چون بتابوت شهانه　　بسوی دخمهٔ خود شد روانه
بهمراهش بزرگان در نشاندند　　جواهر بر سر بیجان فشاندند
درون دخمه آمد لعل پرور　　ملک را دید می خوابید به بستر
کشید آن جسم بیجان را در آغوش　　لبش بر لب نهاده دوش بر دوش
بران پرویز صحبت های دیرین　　سپرده جان شیرین همچو شیرین

همایون را حق خدمت اداکرد — براه عشق گر پرسی بجاکرد
بزرگان چون درون دخمه بودند — بچنگ تارمثل زخمه بودند
نیامد ماهرو بیرون ازین راه — درون دخمه می رفتند ناگاه
بهم دو جسم یک گردیده دیدند — فغان درد ناک از دل کشیدند
دران پرده که جای مردگان بود — خروش نالهٔ افسردگان بود
ازین آتش بجانها تب در آمد — دم وا حسرتا برلب در آمد
بزانو سردر آمد مؤبدان را — نماند تاب درجان غمزدان را
بسی کردند تدبیر رهائی — نشد در ازدواج شان جدائی
چنان چسپیده تربودند باهم — نشد منفک یکی زان دیگری هم
بیک محراب هردو جای کردند — بیک حجره دو شه ماوای کردند
ازین سنگین تماشای جگر دوز — بچشم زیر کان گردید شب روز
کجادر عشق می گنجد جدائی — که ماند بعد مردن آشنائی
بساکس کشتهٔ تیغ جفااند — شهید خنجر ترک و فااند
گرفتار محبت لعل پرور — اسیر دام الفت لعل پرور
بشمع کشته چون پروانه افتاد — برای مرده جان زنده را داد
زن پر درد بهتر از دو صد مرد — دل بیدرد کوبد آهن سرد
گزشتن از سر جان هوسناک — سپردن جسم نازک را تهه خاک

کمال عشق بازان غیر این نیست
سوای آن و گر باشد چنین نیست

در مخاطبهٔ نفس گوید

دلاتاکی درین طاق کهن سال — کنی با خاک بازی همچو اطفال
میان دست همت اندرین خاک — که باشد سپر گاه تو بر افلاک

جهان هر چند چون دریای آب است   بچشم زیرکان مثل سراب است
مده زنهار رخت خود بسیلاب   مکن اسباب خود را غارت آب
اگر تو همچو ماهی در شتابی   اجل دنبال تو چون شیر آبی
گریزی تا کجا از پنجهٔ مرگ   که آخر شاخ تو ریزد بر و برگ
ترا بهر عبادت آفریدند   برای شغل طاعت آفریدند
نه از بهر هوای لهو و بازی   نه از بهر خیال ترک تازی
نداری یاد اصل خویشتن را   چو جغد دون نمی دانی چمن را
بزیر سایهٔ اُم مغیلان   بخارستان کشائی پای جولان
اگر خواهی بمنزل رخت بردن   نشاید در بیابان جان سپردن
جرس بانگ رحیل کاروانست   به تنبیه هجوم رهروان است
بر آوازش بباید رخت بستن   نه چون مرغ پر افگن پر شکستن
ترا شد شام ظاهر در بیابان   نرفتی برسر منزل شتابان
بسی هستند دزدان اندرین راه   تو داری در بیابان رخت و بنگاه
روان شد قافله تو پس بماندی   بدست شب روان بیکس بماندی
کنون هشیار شو کین کار خام است   که دزدان در پس و پیش تو شام است
قدم چالاک کن چون مرد چالاک   و گرنه برسر خود بیختی خاک
چه رخشیدی بشب چون کرم شب تاب   که بگزشت است اکنون از سرت آب
عجب دارم که دنیا دوست داری   بآن خون ریز دل راهی گماری
که دختر کشت و خواهر کشت و مادر   پسر کشت و پدر کشت و برادر
پس از چندی ز شمشیر تباهی   ترا هم میکشد دیگر چه خواهی
تو خود انصاف کن کین کار چون است   همیشه دوستانت زیر خون است
نمی دانم که غفلت یا بلاهست   پسندی برسر خود این قباحت

جهان بهتر که برداری ازو دل | چو خردر گل بماندن چیست حاصل
مشو زنهار مشغول ندامت | بترس از کاوش روز قیامت
گرفتم گر تو شعر نغز گوئی | بزرگی از سر اشعار جوئی
نیرزد قدر تو مثل نظامی | نه بالا تر تواند شد ز جامی
بحکمت گر تو باشی جلوه گستر | نگردی پور سینا را برابر
پس آن باشد مناسب کاندرین راه | بصاحب دل شوی از دل هواخواه
بگیری دامن انسان کامل | رسی زین دشت جانفرسا بمنزل
چو اسماعیل از عشق کماهی | شوی مذبوح در راه الهی

خوری از چشمهٔ جاوید آبی
کنی مستی همیشه زان شرابی

در خاتمهٔ کتاب گوید

بحمد الله که این گلدستهٔ عشق | پسند خاطر دل خستهٔ عشق
نضارت بخش باغستان جان شد | سزای ارمغان دوستان شد
پرند عنبرین چون نقش ارژنگ | ز هر یک رنگ برانگیخت نیرنگ
ز مشکین خامهٔ گوهر فشانم | محقق شد در نازک بیانم
کهن افسانه‌ها را تازه کردم | سخن را من بلند آوازه کردم
حکایتهای شاهان گذشته | که بود از گوش عالم دور گشته
چو ریحان گرد آلود چمن بود | پراگنده بهر دفتر سخن بود
کمر بستم فراهم را بیک سلک | کشیدم چون گهر در رشتهٔ کلک
جدا گانه بهریک رنج بردم | قدم اندر سراغ گنج بردم
نوشتم از جرید پاستانها | چو سحر سامری این داستانها
چراغ افروختم از آب گوهر | فروزان کرده ام بزم سخن ور

بیک رنگ است چون خورشید رخشان　　ز آغاز و ز انجامش درخشان

بنقش مدعا چون رنگ بستم　　قلم بر نسخهٔ مانی شکستم

مودت بود چون عنوان نامه　　مودت را رقم کردم زخامه

مودت برسر هنگامه آمد　　ازان نامش مودت نامه آمد

بود تا در جهان ماه فلک سیر　　چراغ افروز این طاق کهن دیر

بود تا بر سریر چرخ اخضر　　جلوس آفتاب جلوه گستر

بود تا آب جنبان از دم باد　　بود تا خاک را بر آب بنیاد

ریاض دلکش این تازه عنوان　　نسیم روح بخش این گلستان

طراوت بخش باغ خسروان باد　　بهار گلشن پیر و جوان باد

ضمیر خستگان را باد مرهم　　دل اندوهگین را یار و همدم

سپند آتش آذر پرستان　　شمیم گلشن دلهای مستان

رفیق عاشقان بادا مه و سال　　انیس گل رخان حور تمثال

زبانم را دعا چون کرد رنگین　　اثر جوشید چون معنی ز آمین

فهرست عنوانهای مودت نامه

The text of *Mawaddat-Nama* was prepared for the press by Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, Junior Lecturer in Urdu who is now retired from the University service. The printing of this book could not be undertaken during his tenure of office. The Head of the Department and the Junior Lecturer in Urdu, who is appointed in the place of Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, have with great care edited this volume.

University Buildings
Triplicane
1st. October, 1950

S. Muhammad Husayn Nainar.

FOREWORD

Six years have elapsed since Part I of *Kulliyyat-i-Abjadi* was issued by the University of Madras. The present volume, published now, represents Part II of *Kulliyyat-i-Abjadi* comprising *Mawaddat Nama*, composed by Mir Ismail Khan Abjadi, when he was over seventy years of age. In the foreword to *Anwarnama* (*Kulliyyat-i-Abjadi, Part I*) I have sketched in brief outline the life and writings of the poet; I have also dwelt in greater detail upon the various compositions of that author celebrated as *Malikush-shura* (Poet Laureate) at the court of Muhammad Ali Khan Bahadur Nawwab Walajah I, 1749–1795 A. D.

The theme of the book is the love episode of Humayun, ruler of Khozistan and Lal Parwar, princess of Badakhshan. Romantic love had always engaged the attention of the great Persian poets and composers. Mir Ismail Khan Abjadi, himself a renowned scholar, well versed in Persian lore, though a native of the distant country of the Carnatic, was naturally eager to exhibit his skill and excel as a romantic poet and he chose for his subject the popular episode of Humayun and Lal Parwar. The poet closely follows the style of Jami, the Persian mystic poet and author of *Yusuf Zulaykha,* though his own depth of scholarship and graceful style of poetry is apparent in the present work.

A carefull study of the volume by the sympathetic reader will indicate the extent to which the Persian language was cultivated in the Carnatic and the interest evinced in that language and literature by the Muslim rulers and the people at large during that period.

PRINTED AT THE NURI PRESS LTD.,
54, MAIN ROAD,
ROYAPURAM, MADRAS
1950

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras

UNIVERSITY OF MADRAS

1950

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

KULLIYYAT - I - ABJADI
II

MAWADDAT NAMA

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

۲۱۲۹ ۸۹۱۵۱۵۱۲۵ ف

۳۷۲

مورت نامه

Date	No	Date	No.